

برنام خدا



استاد غلامحسین ذوالفقار خانی



# دیوان کامل اشعار صحرا

غلامحسین ذوالفقارحانی

جلد اول

مجموعہ غزلیات



کتاب ریا

۱۳۹۶

|                     |   |
|---------------------|---|
| سرشناسه             | : ذوالفقارخانی، غلامحسین، ۱۳۱۴ -  |
| عنوان و نام پدیدآور | : دیوان کامل اشعار صحرا/غلامحسین ذوالفقارخانی.  |
| مشخصات نشر          | : تهران: کتاب ریرا، ۱۳۹۶.   |
| مشخصات ظاهری        | : ج ۳.  |
| شابک                | : ج ۱: ۹۷۵۱۴-۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۸۲۲۴-۲-۳-۲: ج ۲: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۲۲۴-۲-۳-۲: ج ۳: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۲۲۴-۳-۰-۳  |
| وضعیت فهرست نویسی   | : فیبا  |
| مندرجات             | : ج. ۱. مجموعه غزلیات. - ج. ۲. مجموعه رباعی و دوبیتی. - ج. ۳. مجموعه اشعار ساقی‌نامه، چارپاره، قطعات مسمط، ترجیع‌بند، مثنوی، شعر نو، وصف انبیاء، یادبود، تقدیمی، مازندرانی، سنگسری. |
| موضوع               | : شعر فارسی -- قرن ۱۴   |
| موضوع               | : 20th century -- Persian poetry  |
| رده بندی کنگره      | : ۱۳۹۶ ۱۳۶۳۲۹/۰۵۶ PIR   |
| رده بندی دیویی      | : ۸۱۶/۶۲  |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۸۹۴۳۰۴   |

## دیوان کامل اشعار صحرا - جلد اول (مجموعه غزلیات) شاعر: غلامحسین ذوالفقارخانی (صحرا)

شابک: ۹۷۵۱۴-۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۸۲۲۴-۲-۳-۲

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۶

آماده‌سازی و چاپ: آتلیه کتاب ریرا

شمارگان: ۱۱۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

کلیه حقوق برای ناشر و شاعر محفوظ است.



کتاب ریرا

انتشارات کتاب ریرا

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان روانمهر، کوچه بهار، پلاک ۳ تلفن: ۶۶۴۹۳۳۴۸



## مقدمه شاعر

نام من غلامحسین و شهرتم ذوالفقارخانی است. نام پدرم، محمد حسین و نام مادرم زهراست. تخلصم در شعر صحرا است و این نام را دوست بزرگوارم و شاعر عالیقدر، شیون فومنی برای من انتخاب کردند.

و اما شهری که در آن به دنیا آمدم، سَنگَسَر است که بعد از انقلاب شکوهمند اسلامی به مهدی شهر تغییر نام یافت.

این شهر کهن، در دامنه سلسله جبال البرز قرار گرفته و در قسمت شمال آن جاده‌ای وجود دارد که آن را به شهر ساری متصل می‌کند. در قسمت جنوبی آن شهر سمنان قرار گرفته و تا انتهای کویر ادامه دارد. شغل اغلب مردم این شهر گله داری است.

در این شهر و در سال ۱۳۱۴ شمسی در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمدم. یک برادر و دو خواهر داشتم که چشم از جهان بستند و فقط من و برادر بزرگم از این خانواده مانده‌ایم. درس خواندن و باسواد شدن چندان رواجی نداشت و پس از رسیدن به سن هفت سالگی در مدرسه فرخی یزدی، برای تحصیل ثبت‌نام کردم و کلاسهای ابتدائی را طی نمودم. سپس وارد دبیرستانی به نام دبیرستان شاه پسند گردیده و تا سوم متوسطه را ادامه تحصیل دادم و در سال ۱۳۳۳ فارغ التحصیل شدم.

در شهر سمنان کلاسی بنام تربیت معلم تاسیس شد که یکسال هم در این شهر درس خواندم و پس از اخذ گواهینامه، آماده استخدام شدم. متأسفانه یا خوشبختانه اداره فرهنگ سمنان عده‌ای را استخدام و بقیه را در خدمت اداره فرهنگ تهران گذاشت. در آنجا پس از دوندگی بسیار و خون دل خوردن به اداره فرهنگ شهرستان زیبای کرج معرفی نمودند و در تاریخ ۱۳۳۴/۷/۱۵ با اخذ ابلاغ به کار، به کاجره و سپس برغان منتقل گردیدم.

در همین شهر برغان بود که با یکی از شاگردانم ازدواج نمودم که ثمره آن چهار دختر و یک پسر می‌باشد. پسر من به نام جمشید ذوالفقار خانی در کشور سوئد زندگی می‌کند و دارای دو پسر به نامهای فرشید و فرزاد می‌باشد. دختر دیگر من نیز در انگلستان زندگی می‌کند و او نیز دارای دو پسر به نامهای پوریا و علی مشهدلو می‌باشد. بقیه فرزندانم در کنار من در شهر کرج زندگی می‌کنند و نوه‌های بزرگم به نامهای آرش و امیر ذوالفقارخانی و نوه کوچکترم به نام کیمیا

مومنی است و اخیراً خداوند نتیجه پسری به نام سیاوش به من عطا نموده و زندگی متوسطی داشته و خدا را شکر می کنم.

مقام عشق را برجسته کردم  
ولیکن خستگی را خسته کردم

تلاشی دائم و پیوسته کردم  
اگرچه عمر را بر باد دادم

مدتها گذشت تا در سن ۶۰ سالگی شعر در من شروع به جوشیدن کرد. یادم می آید یک دوبیتی سروده بودم که خواهر زاده من، مرا تشویق کرد که به انجمن شعرا بروم. شبی که به انجمن ادبی فرخی یزدی واقع در خیابان دانشکده رفته بودم و پس از قرائت یک دوبیتی، آقای موقری نزد من آمد و کارت شناسائی خود را به من داد و خود را استاد دانشگاه و ویرایشگر تلویزیون معرفی نمود. به من گفتند که شما را مستعد این کار می دانم و پیشنهاد آموزش قواعد شعری را به من نمودند و دوستی ما از آن زمان آغاز شد. ایشان استاد گلشن کردستانی، از شعرای نامدار زمان بودند و مرا به شاگردی قبول کردند و تمام راه و چاه شعر را به من آموختند. خدایش بیامرزد و روانش شاد.

در نقاشی هم چند تابلو به یادگار گذاشتم و سه تار را هم در حد ابتدائی می نوازم. با تلاش شبانه روزی، خیلی زود به خواسته های مختصر دنیائیم رسیدم و از سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردیده و در حال استراحتم و بسیار خدا را شاکر. دوستان خیلی خوبی دارم که هر یک از آنها را عاشقانه دوست دارم. آن قدر زیبایی این دنیا برایم جاذبه داشت که وصیت کردم بر سنگ مزارم بنویسند: ای مردم دنیا، در کنار شما به من خیلی خوش گذشت.

به هر صورت گلستانی است این دنیای پر معنا

گذر گر افتدم صد بار، بی تردید می آیم

غلامحسین ذوالفقارخانی

ذکر نام غلامحسین دوالفقارخانی در گروه برترین شاعران معاصر کشور به قلم استاد مشفق کاشانی در کتاب خلوت انس و به نقل از ایشان:  
صحرا از همان آغاز جوانی با مطالعه در متون و دواوین شاعران بزرگ گذشته و معاصر که آثارشان در زمینه های عرفان اسلامی است به ریزه کاری این رشته آگاه و آشنا گردید و بنابراین اندیشه عرفانی خود را در قالب غزلهای خوب و دوبیتی به پیشگاه اهل فضل به ارمغان آورد.

او در دوستی، یاری یکدل و یکرنگ و با احساسات پاک و بی شائبه اش دلی چون آئینه دارد. در محافل ادبی غزلهای ناب خود را با صدای گرم و پر جاذبه اش می خواند. به طور کلی با مذاقه در آثار او می توان گفت که شعر او آمیزه ای از سبک هندی (اصفهانسی) و عراقی است.

برگرفته از کتاب خلوت انس  
استاد مشفق کاشانی



یا علی گفتیم و عشق آغاز شد

با آرزوی سعادت و سلامت همه دوستان عزیز، اینجانب نصیر حاجی آدینه که افتخار شاگردی جناب آقای غلامحسین ذوالفقارخانی را بر دوش دارم و طبق فرمایش ایشان مبنی بر مسئولیت حفظ و حراست و نشر آثارشان، که بر من محول نمودند، اقدام به راه اندازی سایت صحرا سنگسر [www.sahrasangsar.com](http://www.sahrasangsar.com) نمودم که از خداوند بزرگ ضمن قدردانی، خواستار انجام بهینه امور محوله می‌باشم.

انواع اشعار و سخنان ایشان، در لینک‌های مختلف بسته به نوع شعر، آورده شده است. تعدادی از این اشعار تحت دو کتاب نهنگ زخمی عاشق و گلبانگ صحرا قبلا به چاپ رسیده است. از نظر اینجانب بهترین مرجع شناخت افکار و اندیشه‌ها و شخصیت استاد ذوالفقارخانی، اشعار خود ایشان است.

آن سبو افتاد و آن پیمانہ ریخت و از ریزشش، تخم وحدتی در درون خاک یگانه هستی جوانه زد و در نه چندان زمان، شاخه‌های آن بر تارک هفتمین آسمان سایه افکن گشت. وقت آن است به تماشای قیامت قامتش در زیر سایه‌های آن بیارامیم. شادکامی و بهروزی دنیا، آرامش درون و رستگاری آخرت را برای همه دوستان آرزو مندیم.

با آرزوی توفیق  
آدینه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قبل از هر چیز تشکر به یا با نام را به غرضم <sup>آید</sup> و مندرک نصیر حاجی

ابلاغ میدارم که زحمت کشیدند و اشعارم را در این نیت

راه اندازی نمودند لذا بدین وسیله بلیه حقوق مادام معنوی

تمام اشعار سروده شده که توسط اینجانب عنده محبیر ذوالفقار

به چاپ رسید و اشعار چاپ شده در این نیت

موجود می باشد به مندرک نصیر حاجی آید و کمال

بی دهم که بعد از ترکم و حال در نشر و نگه دارم آن به

هر طریقی نخواهند اقدام کنند <sup>بجای</sup> از عنایتی که می فرمایند

سپاسگزارم و موفقیت نامبرده را از خدای متعال

خواستارم

صاحب اشعار عنده محبیر ذوالفقار

۱ / ۱۱ / ۹۳

نه شب خیز مناجاتم ، نه ره پوی خراباتم  
من آن رندم ، که از دست عنایت جام می گیرد



خرقه صوفیان نمی پوشم ، در ره زهد هم نمی کوشم  
من یک لا قبای این دنیا ، جز خدا با کسی نمی جوشم

صحرای مایه عشق آفتاب است

هر چو یک ستاره به آفتاب است

کوه می گفت کیستی گفتم

بازید و خندید و بالاحسنم  
بازید و خندید و بالاحسنم

سبب انبیشه را چو پی کریم

نه فلک را به عشق طی کریم

در عروج از پلکان بام عرش

آسمان هفتمین پاگرد ماست

- 1- نیرنگ  
نیرنگ می زنی به همه با خدا چرا
- 2- بلبل فراری  
ز روی کیسه کشیدیم شرمساری
- 3- نجوای نیمه شب  
راز حقیقتند رموز مجازها
- 4- نخبه گان  
قاب این نقاشی ثانی مرا
- 5- تنگه واشی  
رنگ و روی خاکی کاشی مرا
- 6- پدنبال گل  
باد حرمت گذار صحرا را
- 7- هماغوش  
من از دیروز می آیم بگو امروز و فردا
- 8- آئینه طبیعت  
بگشا بروی جانم دروازه زمان را
- 9- غلام شاه  
بر خوان من نهید بلورینه جام را
- 10- چننه داوود  
می نویسیم قصه هایبل بی قابیل را
- 11- افیون  
لاله تفسیر میکند خون را
- 12- خار آتشگاه  
زاشک دیده دادم آب گلگشت
- 13- طفل سینه  
بخوابانید طفل سینه ام را
- 14- آئینه خدایی  
آئینه خدایی دیدم چو مرتضی را
- 15- طیبیب درد  
بیوی آنکه بچینم گل تماشا را
- 16- پشت پرده  
هرگز بخود ندیدم دنیای راحتی را
- 17- فریب  
مخور فریب زبان آوری شیطان را
- 18- عاشق یکدله  
عاشق یکدله نه صددله گردید مرا
- 19- تنگدلی  
بشکن به گاه تنگدلی بغض جام
- 20- تن خسته  
دلم مریض و تم خسته
- 21- کتاب  
پاس دار حقیقت است کتاب
- 22- باده ناب  
ساقیا ده برون زحد و حساب
- 23- امشب  
خداوندا بشو از دیدگانم عشق خواب  
امشب
- 24- میلاد مجنون  
جهان دریایی ازخون است امشب
- 25- تک سوار  
می فروش نور در بازار شب
- 26- ژاله  
صخره آئینه دار نقش بلاست
- 27- صدای پای خدا  
مه در آغوش دختر دریاست
- 28- دوی درد  
جایی که خداست سرزمینش
- 29- آفرینش  
آفرینش را زدنیای جای زیباتر کجاست
- 30- حریم خلوت  
دلم گرفته زخورشید، ماهتاب
- 31- کعبه عزت  
مرو زکعبه عزت که کبریا اینجاست
- 32- شب خیمه  
فریادقلم ترانه ماست
- 33- مزرع فلک  
دنیا به چشم من، دل مردان
- 34- آتش صوفیانه  
تک تک ساعت زمان گویاست
- 35- مسلخ  
گرمی من زآفتاب شماست
- 36- گردباد  
آبروی غم زاشک درد ماست
- 37- گلبوته  
پیچیده درد در دل من لیک بی
- 38- فراری  
عقل ره بند بردباری ماست
- 39- انفجار فضا  
عصر ما عصر انفجار فضاست
- 40- سربلندی  
ترزبانی من زیک دریاست
- 41- دوا فروش  
اگرچه خشک لبم جای حیرتم
- 42- فصل خزان  
دلم به گرمی خورشید صبح شهر
- 43- غمواژه  
به جشنواره، میلاد گل عجب
- 44- راه صدساله  
خانقاه امید من صحراست
- 45- پلنگ زخمی  
عیب جو نیست دیده ای که مراست
- 46- تکسوار  
بخواب ای دیده دیگر وقت خواب
- 47- میقات  
آنچه بهر دلم مباحث است
- 48- آزاد  
هرچه در زندگی مرا یادست
- 49- نوعروس  
باغ ما عرق بید و شمشاد است
- 50- گلشن  
پشمینه ام به جامه دیا برابر است
- 51- خدانشناس  
حالت دگرگونم چون هوای طوفانی
- 52- صحراگرد  
کتاب را نگشودم مگر بحضرت
- 53- تجربه  
پنهانی ما کجا گنا هست
- 54- جان پناه  
سرنوشتم بدست تقدیر است
- 55- اسرار  
یار بی غار و غار بی یارست
- 56- کوه و کمر  
مرو میکده گر خاطر گرانبارست
- 57- کوچه اسرار  
باز دریای من گهر بار است
- 58- جان سیر  
نوای درد شب آوای پیر دلگیر است
- 59- زبان باز  
دیواره شب شد و درهای آسمان باز
- 60- ضریبان دل  
نغمه، بلبل شوریده زناک هوس
- 61- دلبرکان  
تیری که کمین بال بازاست
- 62- اوج پرواز  
ای بشر وقت اوج پروازاست
- 63- بیهوش  
سینه ها گور سرد و خاموش است
- 64- خموش  
دلم چو معبد متروک سرد و خاموش
- 65- آستان درویش  
آسمان آستان درویش است
- 66- شیشه غم  
میگذرم زین گذرا مست مست
- 67- مرغ سحر  
باززمین شما پشت زمان را شکست
- 68- زمستان سیاه  
دامن پاک گل از بادخزانی چاکست
- 69- صلح  
کسی که حال تو با حال او هماهنگ
- 70- غضب  
گرچه ره دور و وقت من تنگست
- 71- پای لنگ  
چورنگ باخته ام آفتاب غم رنگ است
- 72- عمرنوح  
اگرچه فاصله ما و یار یک قدم است
- 73- دار منصور  
خزان عمر من آغاز نوبهاران است
- 74- قهقهه  
زبان خامه من اشک بی زبان من
- 75- رمز شادی  
چشم غم در پی زلال من است
- 76- کاروان شهاب  
دل شکسته دلان کوزه شراب من
- 77- غم شکار  
شب تیره روی سیاه من است



- 78- **باده گردان**  
باده گردان عشق مهمان من است
- 79- **شال و کلاه**  
پهنه گیتی شب تخته سیاه من
- 80- **کلام دلکش**  
صدای عریذۀ طوطی خموش من
- 81- **قبیله**  
پشت به قبیله کرده ای این چه نماز
- 82- **سینه**  
دریچه دل من رو به زندگی باز است
- 83- **خلوت**  
شمار درد دلم از حساب بیرون است
- 84- **شیرگیر**  
عشق رگلهای دلم را چیده است
- 85- **گلفروش**  
ای غم برو زخانه که مهمان رسیده
- 86- **بشارت**  
کسی که دشت صفا را به تازگی
- 87- **خانه پدری**  
چفت و بستنی که برادر سه
- 88- **سال مولا**  
غم ما را بشیر دلشادبست
- 89- **دزد عشق**  
دل من باز هم خیالاتی است
- 90- **رتب ویا پس**  
شکوه از خستگی سیه حالی است
- 91- **چراغانی**  
ماه در پشت ابر پنهانی است
- 92- **بن ماهیه**  
بن مایه فکر من خدای ست
- 93- **گذر صحرايي**  
گرچه دل دریا نیست
- 94- **ظهور**  
خرابی همه عالم برای آبادبست
- 95- **درونم**  
دردروم راز دار راز کیست
- 96- **چشمه سخن**  
زالال شعر من از چشمه سخن
- 97- **همصدا**  
اشک غم از سروده ام جاریست
- 98- **آئینه دار**  
گلی که در سحر آئینه دار طناببست
- 99- **طیب**  
طیب حال خرابم کجاست پیدا
- 100- **همت طوفان**  
گیاه سوخته را نور و آب حاجت
- 101- **استقامت**  
دگر بیای دلم جان استقامت نیست
- 102- **خورشید**  
آسمان را اختری روشن تر از
- 103- **معیار دل**  
مستی می ازحقیقت دورنیست
- 104- **آسمانی حیرت**  
آسمان راخسته کردم بازمینم
- 105- **بیابان طریقت**  
دلنشین تراز غمش درمصحف تقدیر
- 106- **مات**  
کسی همچو من بیخود اندیش
- 107- **شقایق**  
خانه زاد گل شقایق نیست
- 108- **سلطان**  
شب سیاه مرا گلستاره ها کم
- 109- **شهررضا**  
خانه ها زیباست اما زنده نیست
- 110- **سوار نور**  
دلم هوای غزل کرده و غزالی
- 111- **پنج پنج شب**  
دل از شب و خانه پا خبر داشت
- 112- **پیرگشت**  
شهر ما رنگ سرخ مانی داشت
- 113- **ناسازگار**  
دنیا فقط بکار من خسته کار داشت
- 114- **سالار ره**  
سالار ره جز دل من همسفر
- 115- **داغ**  
داغ مرا کوره آهن نداشت
- 116- **گنجنامه**  
یار چون دیده را به من می دوخت
- 117- **پیاده آمدم**  
رهی که آمده بودم دوباره خواهم
- 118- **باز چاهی**  
شبی که فکر وخیالم به پادشاهی
- 119- **کودک عصیان**  
دوباره کودک عصیان من بهانه گرفت
- 120- **کلیم نور**  
کلیم نور نشان مرا زطورگرفت
- 121- **زندگی نامه**  
غنچه اکسیر حیات از نفس باد
- 122- **آتش شرم**  
فضای میکده بوی گل شراب گرفت
- 123- **بزم حیرت**  
شادی رسید و دولت غم را زمن
- 124- **شتاب**  
پای فکر آن قدر شتاب گرفت
- 125- **نافه آهو**  
ناکه خورشید ملاحظت را گرفت
- 126- **منصب منصور**  
بیدلی با غزلی منصب منصور گرفت
- 127- **گلشن**  
گل سراغ بلبل شوریده از من
- 128- **امامت**  
شبی که عشق به محراب دل
- 129- **پای جان**  
بای جانم تا به سنگی گیر کرد
- 130- **صیاد کهنه کار**  
اندیشه تا هواک سر کوی یار کرد
- 131- **مهر آئینه**  
کاش دنیا مرا رها می کرد
- 132- **اسیر پنجه**  
سفر زمیکده تا آفتاب خواهم کرد
- 133- **بالا تر از اعجاز**  
بشوق برگشایی عاقبت بر باز
- 134- **یار فدایی**  
آنکه دعوت خدایی میکند
- 135- **سروش**  
سروش عالم غییم صلا کرد
- 136- **خفته خسته**  
غم آمد و در دلم اثر کرد
- 137- **ریشه**  
ریشه در آب و خاک خواهم کرد
- 138- **دشت بیخبری**  
شبی خیال من از کوچه ها
- 139- **عسل**  
سخن به باغ ادب نخل ریشه دارم
- 140- **نخن اقرب**  
دستهایم چو عرض حاجت کرد
- 141- **خاک تیمم**  
تسلیم بند رنگست آن گل که بو
- 142- **آزرده**  
دل دیوانه سر به صحرا زد
- 143- **ادعا**  
نه رنجم میرسد آخر، نه درد من دوا
- 144- **سنگلاخ**  
آنچه را قدرت اجل دارد
- 145- **شاپرک**  
دل من خویش را محک میزد
- 146- **ساز من**  
یار من باز باز میگردد
- 147- **دعای دل**  
تا دیده هوای خواب میکند
- 148- **زمستان**  
شد زمستان و چشمه ها یخ زد
- 149- **سحر**  
سحر به لشکر شهر شفق
- 150- **آتش خوابیده**  
پیرانه سرم باز هوای چله دارد
- 151- **خانه زاد**  
آهم به دلی اثر ندارد
- 152- **مور و مار**  
آهوی بومی ما پای فرار دارد
- 153- **صد قافله**  
ای شب دل من بگریه عادت دارد
- 154- **آفت**  
آنکه مهر تورا به دل دارد
- 155- **خدا بود**  
شب نمازی به شب دعا میکند

- 156- **ره امن**  
از خود ای دوست سفر باید کرد
- 157- **افشای راز**  
بوسم دهان خویش که افشای راز
- 158- **روح بیگانه**  
بی صدایی مرا صدا میکرد
- 159- **تنگ و نام**  
خویش را وقف جام خواهم کرد
- 160- **بت رو**  
کاش می شد ترا حکایت کرد
- 161- **مخروبه**  
حیرانم و داد میزنم داد
- 162- **بادآباد**  
قدر یک جنگل شب بیداد
- 163- **مبارکباد**  
چگونه زلف تورا باد میدهد بر باد
- 164- **عیار**  
گل دست تو هستم خانه آباد
- 165- **قالو بلا**  
داد گر نیست تا کنم فریاد
- 166- **گریه**  
اینهمه طوفان غم هیچ تکام نداد
- 167- **ذکر**  
کسی که هر غزلیش بوی غم نمی
- 168- **آبشار خدایان**  
دو چشم خسته من طرح خواب
- 169- **بحر گور**  
بدامن اشک من از چشمه غم‌ریز
- 170- **جامه دران**  
عشق مرا جامه دران میکشد
- 171- **پلنگ**  
دل بیرنگ رنگ میگیرد
- 172- **دوست و دشمن**  
نمیدانم چرا دنیا به چشمم تار
- 173- **ریگ بیابان**  
چو آسب وحشی دنیا برایم رام
- 174- **سکوت**  
ز شهر ولوله آوای کس نمیاید
- 175- **گرسنه**  
بروزحادثه جنگی، امان نماید
- 176- **مهربان**  
مه من همسفرم می آید
- 177- **حبیب**  
یک آسمان ستاره بی مشتری چه
- 178- **چشمه**  
فاصدک مزده وصال آورد
- 179- **تب**  
مرا برگی زسر فصل جوانی از کتاب
- 180- **خواب**  
میوه صاعقه چون آب افتاد
- 181- **برگ انتها**  
گلنویایی که از نوا افتاد
- 182- **صبح**  
چشم من تا بروی ماه افتاد
- 183- **شمیم**  
صدای سرخوشان از کوچه میخانه
- 184- **نور دیده**  
یار من نور دیده را ماند
- 185- **صحیفه دار**  
چشم اوچام را بیاد آرد
- 186- **نادعلی**  
صدای سبز زمان از بهار میآید
- 187- **بیدل**  
بیدل از راز جان چه میداند
- 188- **انالحق**  
صدای بیستون از کوچه پرویز میآید
- 189- **گیسوان**  
کلام نغز تو سحر حلال را ماند
- 190- **مقام**  
میتوان تن بآب دریا داد
- 191- **عروس**  
صدای پای شب از کوچه باغ راز میآید
- 192- **شهر غربت**  
صدای خسته ای زان سوی مرز راز
- 193- **فرهاد**  
به لوح خاطر من تا نقشی از فرهاد
- 194- **جنگجو**  
باغ بزرگ فکرم دیوار ودر ندارد
- 195- **نماز**  
ای دل وضو بساز که وقت نماز شد
- 196- **طورسینه**  
امیرقافله سالار تکسوار آمد
- 197- **نافذ**  
بهارحسن تو نقش نگاره را ماند
- 198- **طیب**  
چشم انتظارم روز و شب، شاید که
- 199- **ره بی انتها**  
کسی که از دل خبر دارد هزاران راز
- 200- **طاووس**  
از لحظه ای که طفل قدم باز می
- 201- **دارکوب**  
ابر چون آهنگ یاری میکند
- 202- **آهنگ**  
ابر چون آهنگ باران میکند
- 203- **زهره**  
آسمان چون که خواب می بیند
- 204- **صخره**  
صخره ها پاک و باغ نا پاکند
- 205- **آزاده**  
آزاده سر بهای کسی خم نمی کند
- 206- **طرفه العین**  
یار من از رخنه درچون نگاهم میکند
- 207- **گلیم**  
یار با من عشق‌بازی می کند
- 208- **چون**  
وقتی که عشق کار خود آغاز میکند
- 209- **ماه**  
طفل یادم خاکبازی میکند
- 210- **خاموشی**  
خاموشیم زدست تو فریادمیزند
- 211- **شیطننت**  
کو شاهد اهل دلی با من نظر بازی
- 212- **دریا دلان**  
خراب و می زده دریا دلان بآب زدند
- 213- **بوسه**  
امشب دوباره باز دلم شور می زند
- 214- **اختیار**  
آنکه از من پاسداری می کند
- 215- **واقعه**  
از لب مرز تعقل که عبورم دادند
- 216- **سنگ**  
مردم شب اگر نظر تنگند
- 217- **نیایشگه**  
ابرها هوا چه می گویند
- 218- **صفاکیش**  
عارفان همواره در جان منند
- 219- **منصب**  
چوما رو برخراب آبادداند
- 220- **جام کمال**  
باده نوشان غزل جام کمال دادند
- 221- **دلپزانه**  
مرغ حق غمگانه میخواند
- 222- **اسیر**  
شبی که آینه خاطرم مکرر بود
- 223- **داوود**  
در سوره نگاه تو آیات نور بود
- 224- **خاکساری**  
کوه در آوج استواری بود
- 225- **عطش**  
بوسه دادم به پایه بل رود
- 226- **نوشدارو**  
آسمانی ها ملول و آسمان افسرده
- 227- **شبیستان**  
قصه سیرم سفری دورتر از کیوان بود
- 228- **بی نقاب**  
همیشه طفل دلم مورپای خرمن بود
- 229- **نجات**  
زندگی در کنار غم بد بود
- 230- **وسعت**  
دیشب سرم برزانوی میر عسس بود
- 231- **سمند**  
سمند دولت فکرم چو شعله
- 232- **امن یجیب**  
خدا همیشه تاریخ در فراتر بود

- 233- **تنگ بلور**  
کاش تنگ بلور دریا بود
- 234- **تاراج**  
آهوی لاغری از گلّه مانده بود
- 235- **هنرمند**  
ای خوش آن شب که مرا نور
- 236- **حسرت**  
باغ حسرت بر از گل غم بود
- 237- **قدمگاه**  
مرا تو یار شدی این چه رسم یاری
- 238- **زلال**  
چون محبت عقیده ما بود
- 239- **آتش**  
دنبش شب التجای من بود
- 240- **دنچ**  
مردم چشم مرا ذوق تماشا نبود
- 241- **بهار**  
وقتی که شعر همنفس ساز می
- 242- **شادی**  
تا که خیالم به سفر میروم
- 243- **پیر**  
وقتی دل از گذشت زمان پیر میشود
- 244- **قلندر**  
میخانه چو تو قلندری می خواهد
- 245- **مادر**  
عشقی تا دل را به دلبر میدهد
- 246- **دست خدایی**  
درد به من نور و جلا میدهد
- 247- **بی صدایی**  
عشقی ولگرد چون خدایی شد
- 248- **ممتاز**  
بهار آمد و ساز گل ساز شد
- 249- **پیر راه**  
چون دوره تازگی به سرشد
- 250- **صد کتاب**  
چون موقع اضطراب می شد
- 251- **سفرمرد**  
شباهنگ تنها مرا می شناسد
- 252- **بی سو**  
تا گلوی خسته ام هویی کشید
- 253- **تشنه**  
هر که میل کبریا می کند
- 254- **مژده**  
بیا بپای ارادت بخانقاه امید
- 255- **حلال مشکلات**  
ره ماندگان کوچ سحر را دعا کنید
- 256- **سیاهی**  
ز کوچه باغ دل خسته ام عبور کنید
- 257- **ترکتازی**  
طفل چشمم آب بازی میکند
- 258- **خواب**  
خانه خواب را خراب کنید
- 259- **رنگ**  
به در کهنه این میکده رنگی بزیند
- 260- **سلول**  
یک بار دگر محبت آغاز کنید
- 261- **فانوس**  
از خواب سنگین سحرچون صبح
- 262- **تارتن**  
تا کی چو تار تن ها در دام خود
- 263- **دیوار**  
چون دل از دیوار حیرت سرکشید
- 264- **امیر**  
امیر میکده از من شراب میخواهد
- 265- **ترس**  
همچو موسی عرقه در آیم کنید
- 266- **تکه**  
ای رهروان شب سفر فکر گرانباری
- 267- **سلام**  
به شب سلام نکردم که شب زمن
- 268- **وحش**  
روح نا آرامیم رامم کنید
- 269- **باغبان**  
ای باغبان زلیبل شوریده دست دا
- 270- **دریا**  
دست دریا تهی است از گوهر
- 271- **شورانگیز**  
ساز دریا هست از هر ساز
- 272- **اوج**  
تن من پایگیر پنجه ناز
- 273- **سرگشته**  
در بروی همه بستیم چه پیش آید
- 274- **افلاک**  
رفتم به زیارت گل ناز
- 275- **رهنورد**  
تکدرختی پا به گل در عارف آبادم
- 276- **آغوش**  
آسمان را از چه گردی من در اینچام
- 277- **خلف**  
گوشه دنج و خلوت پرهیز
- 278- **کتاب**  
گویا ترین کتاب زمانم همین و بس
- 279- **نفرین**  
نفرین به عشق گرکه بود در پی
- 280- **قرار**  
دلَم قرار ندارد بیا قرارم باش
- 281- **آتش**  
در بامداعشوق گل تازه باز باش
- 282- **سفره**  
همچو دریا از نمک سرشار باش
- 283- **فراموش**  
یک بغل گل نرگس در بهار آغوشش
- 284- **سی پاره**  
سخنی گویم از نیابت عشق
- 285- **تشنگی**  
من کجا گفتگو ز امر محال
- 286- **گرما**  
گرمای طلوع آفتابی ای دل
- 287- **دیوار**  
مرا بجانب خود می کشد دیوار غزل
- 288- **آسمانی**  
هر چه دیدم آسمانی دیده ام
- 289- **اشک**  
طعم تلخ درد را در اشک پیدا کرده
- 290- **کوچ**  
من زکوچ رفتگان جا مانده ام
- 291- **آنسو**  
به در و بام فلک گل زده ام
- 292- **خسته**  
زکجا تا به کجا یا زده ام
- 293- **جان پسر**  
به پای عشقی تو مجنون و دربرد
- 294- **سخت کوش**  
خرقه پوشان را به رنج صبر عادت
- 295- **تنها**  
ای خدا من چون تو تنها مانده ام
- 296- **سپیده**  
از راه سپیده کوبه کو آمده ام
- 297- **فرار**  
نه از خود نه از حال کس گفته ام
- 298- **تصویر**  
تصویر سیاه یک غرابم
- 299- **چنگل**  
چنگلی خفته در دل آیم
- 300- **حریم**  
با پای جنون به ناکجا می رفتم
- 301- **چاه**  
به شبی که در سیاهی غزلی سیاه
- 302- **اسم اعظم**  
تا زوابستگی سلسله آزاد شدم
- 303- **عزالت**  
پیشم نیامدی و من عزالت نشین
- 304- **آتشگر**  
از دشت ستاره آفتاب آوردم
- 305- **دفتر**  
آبی بدرخت خواب دادم
- 306- **سلاسه**  
من از سلاله زندان حیرت آبادم
- 307- **رگزده**  
دوباره روی گل آفتاب را دیدم
- 308- **خطر**  
خطر خویش را نفهمیدم
- 309- **دعای خیر**  
میدان عشقبازیست باید کمر بیندم
- 310- **کرامت**  
سایه سرد روی دیوارم

- 311- **نادعلی**  
در دست آفرینش یک ذره در غبارم
- 312- **طوبیا**  
نه طوبایم نه سرو ریشه دارم
- 313- **گواه**  
من امشب حرفها با چاه دارم
- 314- **استشاره**  
با دلم استشاره می کردم
- 315- **ایل**  
من ایل و تبار خویش را گم کردم
- 316- **دیوانه**  
هزاران شمع شب را آب کردم
- 317- **دیار**  
دردبار تاریکی نور را صدا کردم
- 318- **قرارگاه**  
به هوای پارسایی هوس نماز کردم
- 319- **بسم الله**  
در شب را به صحرا باز کردم
- 320- **کوچ**  
اسب اندیشه را چو پی کردم
- 321- **رضا**  
گرچه عمریست آرزومندم
- 322- **سلاله**  
من از سلالة عشاق آرزومندم
- 323- **الف**  
از الف تا تمام گردیدم
- 324- **قله**  
خواهم چو خدای خویش تنها باشم
- 325- **اسیر**  
اسیر سادگی های دل خوش باور
- 326- **قلندرانه**  
کسی که همچو خیال بود هم
- 327- **رند**  
باغ شب را گل سیه پوشم
- 328- **عریان**  
تکدرختی برهنه آغوشم
- 329- **بیخشا**  
آن قدر تا به سحر نالیدم
- 330- **شوکت**  
قسم به شوکت خورشید، نور را دیدم
- 331- **گدایی**  
در گدایی خدای خود بودم
- 332- **تکسوار**  
تکسواری به عرصه هنرم
- 333- **پیرانه سر**  
امشب بخوان زلفت دستی دراز دارم
- 334- **امید**  
دلخوشم اینکه خانه ای دارم
- 335- **بزار عشق**  
ایرم و بی بهار میبارم
- 336- **ریاضت**  
شکسته سنگ ریاضت پپاله هوسم
- 337- **بی پیر**  
به چشمم هرکه می آید گریانگیر
- 338- **مصیبت نامه**  
پریشان خاطرم شاید ز زلف یار
- 339- **سنگلاخ**  
قلم دردست جویایم نمیدانم چه
- 340- **دریای بی ساحل**  
من امشب برای دلم می نویسم
- 341- **ساده**  
دوست دارم که مختصر باشم
- 342- **صدف**  
بر لب مست شتر کینه خیزاب کفم
- 343- **تب سرخ**  
سایه افکنده زدیوار دلم دولت غم
- 344- **غمناله**  
در کوه غرور چون پلنگم
- 345- **مهمانسرا**  
خورشید من بتاب که یخ میزند دلم
- 346- **روانکاو**  
زبان مردمان بی زبان را خوب میدانم
- 347- **مجاز**  
سر و پا نیازم که نازت کنم
- 348- **وداع**  
سحر به خنده نو غنچه ها نظاره کنم
- 349- **لامکان**  
دست به سینه آدمم خدمت این
- 350- **روزگار**  
چگونه توسن اندیشه را مهار
- 351- **مرد کامل**  
سفر کردم ز آدم تا به خاتم
- 352- **کیستی**  
آتش افکنده گل به بیرهنم
- 353- **حق هو**  
من بهر کس می رسم رو میزنم
- 354- **سوغکنامه**  
مگیر خرده زبوی شراب از دهنم
- 355- **دریایی**  
حال مرا مبرس که رنج مجسمم
- 356- **شریت**  
برقم و آب میشوم شربت ناب
- 357- **همرکاب**  
تندیاد حریم هامونم
- 358- **آسوده**  
چون کوچ بهاره پا به راهم
- 359- **دود آه**  
درسوگ روسپیدی چون لاله دل
- 360- **وقت دعا**  
از درد همیشگی دوا می خواهم
- 361- **آگاهی**  
شیخیزی ماهتاب را میخواهم
- 362- **سرعت نور**  
از تو ای دیده خواب میخواهم
- 363- **پژواک**  
در انتظار یاران آن سوی لحظه هایم
- 364- **آب مراد**  
غریب شهر شمایم زراه می آیم
- 365- **همسایه**  
در رسم خط هندسی ما قائم الزاویه
- 366- **شراره**  
طفلانه شرمساری استاد دیده ایم
- 367- **دنیا دیده**  
عمری حکایت از می و مینا شنیده
- 368- **مخزن الاسرار**  
گوهر اشکیم و از چشم زمان
- 369- **دلنتگ**  
ساقی بریز باده که دلنتگ مانده ایم
- 370- **کعبه**  
اگرچه در حرم کعبه معطمه ایم
- 371- **آینه وار**  
ما رهروان قافله پا شکسته ایم
- 372- **تشنه کام**  
ما که در سن رفتنی هائیم
- 373- **قافله**  
برو ای قافله من هم ز قفا می آیم
- 374- **اقیانوس**  
زاقیانوس عرفان چون در الهام
- 375- **بزرگان**  
مرا بجای بزرگان نشانده کمتریم
- 376- **عاشقان**  
ما عاشقان شهره شهر محبتم
- 377- **پلاکش**  
رندان بلا کشیم ومستیم
- 378- **بهانه**  
بهر بهانه بیا تا بهم سر بزیم
- 379- **بلم**  
ما سیه روزگار شهر غمیم
- 380- **نگاه**  
تا یاد نگاه یار کردیم
- 381- **قناری**  
چنان دو خط موازی کنارهم بودیم
- 382- **نهنگ**  
ما نهنگان تنی به آب زدیم
- 383- **خراباتی**  
ما خراباتیان پی خویشیم
- 384- **آتش فروز**  
وقتی به شهر آینه تکثیر میشویم
- 385- **بتخانه**  
بیا جو زلزله بتخانه را خراب کنیم
- 386- **دم بدم**  
بیا که با به سر هستی وعدم بزیم
- 387- **خرقه**  
ما شهیدان عشق بی کفنیم
- 388- **حجاب**  
بنشیر شهر نورم آفتابم میتوان گفتن

- 389- رفیق  
بدل گفتم حکایت با صبا کن
- 390- تفسیر  
توش و زاد سفر مهیا کن
- 391- توفیق  
لیان بسته را چون غنچه وا کن
- 392- گوشه چشم  
خدایا گوشه چشمی به ما کن
- 393- شراب سرخ  
خداوندا زمستان سیاهم را بهاری
- 394- ساده پوش  
با بزرگان عشق خویشی کن
- 395- حریم  
رو بر حریم حرمت کوچه انتظار کن
- 396- ستایش  
عشق را چون خدا ستایش کنم
- 397- صید  
من که خوابم تو مرا تعبیر کن
- 398- خرمن  
خرمنی سوخته است حاصل من
- 399- کودک دل  
در جام شفق شراب را باور کن
- 400- گلدوا  
ای مادر عزیزم دست مرا رها کن
- 401- زوار  
ای مرغ سحر خدا خدا کن
- 402- سمندر  
ای سمندر دمی نوحه سر کن
- 403- مراقبت  
ای عشق زدل مراقبت کن
- 404- پیر زمان  
خورشید من بتاب و رخ از من نهد
- 405- شمع  
خویش را همچو شمع آب مکن
- 406- فرجام  
آنچه بنوشته است روی جام من
- 407- سائل  
این من و این هی هی و هیهای من
- 408- اجابت  
ای همه جوش و خروش ازلب دریای
- 409- ردّ پا  
آنینه شکسته نقش ما کو
- 410- جستجو  
درد دادی بمن دوایت کو
- 411- قدرت  
یکبار و دو بار و چند باره
- 412- خسته جان  
جاری تر از هرازی ای چشم خون
- 413- سیه بخت  
صدای شر شر آب و نسیمه
- 414- جراحت  
بدبخت حادثه تنها سفر کنم یا نه
- 415- گلدسته  
ای چراغ کجمدار چرا کج نشسته
- 416- مست خواب  
به تخت مهربانی مست خوابی
- 417- هاتف  
با من ای گرم خود چرا سردی
- 418- گل آور  
به سر نماز بودم که بجلوه ناز کردی
- 419- سوال  
ای عشق مرا بخواب کردی
- 420- سرود  
داشتم می نوشتم سرودی
- 421- مهر مردم  
دل طغیانگر من شطّ کارونست
- 422- قدرتمند  
چابکی دارم از سبکباری
- 423- ترکتازی  
مانیم و جهان ترکتازی
- 424- جمال  
تو از ترانه سبز بهار لبریزی
- 425- محشر  
نیست در خاطرم سر هوسی
- 426- مرغ تشنه  
ای مرغ تشنه در دل صحرا چه
- 427- خط وخال  
خبر از من به صحرا برد مرغ خوش
- 428- قرب حضور  
بشهر حسن و ملاحات امیر خوبانی
- 429- نیستان  
دستلاف سالیانم نیست جز
- 430- با صفا  
ای یار دل ریایم تنها تو دلریایی
- 431- مکاشفه  
به هر طرف که نگه میکنم جهان
- 432- ای شب  
ایشب بیا که حوصله ام تنگ
- 433- پرواز انقلابی  
در دیدگاه فکرم یک آسمان آبی
- 434- عصا  
شبی عصای من آمد برای استقبا
- 435- بهار  
ای بهار امسال هم گلهای ناز آورده
- 436- نیک یا بد  
من نگویم که نیک یا بد کرد
- 437- پاره  
یار آمده است و آمدنش در دل
- 438- تحفه نور  
از سفر تحفه نور آوردم
- 439- صدای پا  
در خانه ما صدای
- 440- به غیر تو  
دل به غیر تو بر هیچ چیز مایل
- 441- نظام هستی  
آنچه را در نظام هستی ماست
- 442- گم شده  
گم شده ام در دل شهر غریب
- 443- دل تنها  
دل که تنها حریم اقرار است
- 444- ثمر نظم  
هر درختی که سبز و یا بر جاست
- 445- در سر بند  
در سر بند آب را بستند
- 446- سراب  
عمرم مثال دسته گلی روی آب بود

## نیرنگ

نیرنگ می زنی به همه با خدا چرا  
پا می نهی به خلوت ایمان ما چرا  
این لحظه ها یکیست پس ایدل چه میکنی  
این دم جدا تفکر و فردا جدا چرا  
سلطان روزگاری و با فکر در همت  
گشتی بجای اهل کرامت گدا چرا  
راه من و تو ختم بخیراست با نیاز  
پس ای رفیق اینهمه ناز و ادا چرا  
اینجا همان کجاست که گشتیم سالها  
راهی شدی بجانب این ناکجا چرا  
گر تیشه نیست در ید قدرت نمای عشق  
از بیستون درد برآید صدا چرا  
آئینه باش و عیب مرا روبرو بگو  
خنجر زدی بزن ولی از قفا چرا  
یارب بشام قدر که وقت اجابتست  
بشکسته ای به قهر دو دست دعا چرا  
چون چشمه ها که در دل صحرا بود روان  
گشتی چو موج آینه کج نما چرا

## بلبل فراری

ز روی کیسه کشیدیم شرمساری را  
خدا خراب کند خانه نداری را  
مرا ببخش علیرغم میل تو مادر  
فروختم این همه بشقاب یادگاری را  
هزار شکر که در این میان نیاز ندید  
گلاب دان تو با جام کنده کاری را  
دلت بدرد نیاید که زندگی گذراست  
گواه گفته من گیر آب جاری را  
مرا به میکده ها میبرند و صد افسوس  
زیاد برده ام آئین میگساری را  
به لوح عشق نوشته است کای جوانمردان  
قلم کنید دو دست سیاهکاری را  
بیا بجانب صحرا بخاطر گل ناز  
بیار همره خود بلبل فراری را

## نجوای نیمه شب

راز حقیقتند رموز مجازها  
از کم رسیده اند به بسیاری زمان  
آتش که در تنور کند پخته خام را  
عاشق نبوده ایم به زلفان خط و خال  
دست درخت خانه ما را شکست و رفت  
ره را ببند کز پی این غول گرد باد  
پیچیده شد چو سفره ما جانمازها  
طوفان چه میکند در این موج خیز ژرف  
جنگ و ستیز حاصل اصل بقای ماست  
تاریخ ما پراست ازین ترکتازها  
راز بقاست اینهمه کشتار زنده ها  
نو غصه نیست قصه گنجشک و بازها  
از کاروان خسته دل شب نمازها



## نخبه گان

قاب این نقاشی ثانی مرا  
می برد تا دوره مانی مرا  
همره من گر نیاید پیر روز  
می دراند گرگ شب آنی مرا  
عصر من هر عصر و دنیایی که هست  
لازم آید پند لقمانی مرا  
می کشد تا دره ژرف خیال  
خاطرات پیر یُمگانی مرا  
این چه منصور است می خواند ز عشق  
تا فراز دار همخوانی مرا  
تا کجایم می برد در این سکوت  
های و هویم در سخندانی مرا  
می کند دلگرم از طور حضور  
لن ترانی های ربانی مرا  
زیر گوشم کم بخوان از سفره دار  
می رسد تا لقمه نانی مرا  
در میان نغزگویان فرید  
می دهد آخر ببادم ناگهان  
گفت صحرا نخبه گان را منگرید  
این منم ها و رجزخوانی مرا  
جز به چشم یک دبستانی مرا

## تنگه واشی

رنگ و روی خاکی کاشی مرا  
می کشد تا شعر و نقاشی مرا  
نفس بی فرهنگ من با حيله ها  
میکند تر غیب اوباشی مرا  
خوش زبانی میکند طوطی صفت  
تا تبه سازد به فحاشی مرا  
پخته خواری را بیادم میدهد  
تا کشد بر خوان کلاشی مرا  
کشته در پای گذر دیوانه وار  
عشق لاتی صحبت داشی مرا  
سر بزیرم میکند با این عمل  
عقل این بیچاره ناشی مرا  
بر سر خوان لثیمان میکشد  
بوی خوب نان خشکاشی مرا  
میدهد تعلیم آهنگ سماع  
رقص پای بنشن آشی مرا  
روز عید پاک و ترسا بچه ای  
می کند با خنده آب پاشی مرا  
زیر خاکی های دنیای طلب  
می برد تا مرز کنکاشی مرا  
می کشد با مرز اعصار و قرون  
نقشبند تنگه واشی \*مرا  
چونکه قیصر میل صحرا می کند  
می دهد یک شعر شاباشی مرا

\*تنگه واشی : تنگه ایست واقع در بیلاقات فیروزکوه

## بدنبال گل

باد حرمت گذار صحرا را  
گرگ سان زوزه میکشی از دور  
خار، خود پاره تن گلهاست  
می پسندی برای صبر دلت  
به کجا میکشی به همراهت  
به چه کار آیدت از این معقول  
فرستی داده قافیه کامشب  
عشق را نازم از سر یاری  
داد حافظ نشان بمردم عشق  
قسمت ما کن ای مقسم رزق  
آب را کوهه آب دریا را  
کم کن این نعره های بیجا را  
چون فراتر نمی نهد پا را  
حُسن تعبیر سنگ خارا را  
ای زمان صخره های بی پا را  
بخدا واگذار آنها را  
تا کنم حمد و مدح مولا را  
حلقه کرده گدا و دارا را  
گوته مردم شناس دنیا را  
عشق پرهیز شمس و ملا را

عشق مادر که فوق آئین است

می توان در وفای زینب دید

خاطر آشفته ام خداوندا

یا خدا می شود و یا خرما

ای برادر بیا بیای یقین

نیست آنجا که گرد آن گردی

من رهایم که لابلالی وار

در عجب مانده ام چرا دنیا

آن شب تو شب مبارک هست

دست گیرد ترا پسر ای دوست

تو بدنبال گل برو ای خار

برده تا آسمان مسیحا را

عشق پاک علی و زهرا را

از سرم کم مکن مدارا را

من گزیدم خدای خرما را

به کناری گذار اما را

فالگوشی نشین همین جا را

بسته ام سخت دست دنیا را

خسته کرده است پیر و برنا را

که ببینی طلوع فردا را

گر بگیری تو دست بابا را

به منش واگذار صحرا را

## هم آغوش

من از دیروز می آیم بگو امروز و فردا را  
که بشکن با قناعت دست بی بار تمنا را  
پلشتی دیدن از چشم پلشتانست اما تو  
ببین با چشم خوش بینانه نازیبا و زیبا را  
کجا آتش گرفته این چه جایی هست کاین خورشید  
بهمراه میکشد ذرات اقیانوس و دریا را  
هماغوش خودم گشتم در یک لحظه چون دیدم  
بهم پیچیدن در خویشتن گل‌سنگ و خارا را  
من او را سجده می آرم آنکس را که بی مکتب  
به من آموخت بی سختی نوشتار الفبا را  
چه خواهد شد اگر روزی در این دنیای وانفسا  
بگیری از کرم زیر بغل مردان بی پا را  
گروهی رهسپاریم و زمان در پیش و می بینیم  
که با خود می برد این سیل غم نادر و دارا را  
اگر مشاطه گر گشتم ندانم با چه آرایم  
دو چشم و مو و رخسار و لب یار شکیلا را  
ز جذبۀ تا برون آید به گاه خلصه معنا  
هزاران کلمینی گفت پیغمبر حمیرا را  
تو خواندی سوی خود صد غنچه گل یارب تمنایی  
کنی سیراب در این دشت خون گل‌های صحرا را

## آئینه طبیعت

بگشا بروی جانم دروازه زمان را

تا بر فلک کشانم این جسم ناتوان را

در جشن خرمن گل گر یک غزل بخوانم

چون نی بناله آرم مرغان آسمان را

ای شمع محفل عشق با شعله یقینت

آتش بخرمن افکن پروانه گمان را

در مکتب محبت نو مشق تازه کارم

یارب عنایتی کن این طفل نو زبان را

گفتم همای جان را دیگر نمی توانم

بر دوش تن کشیدن یک مشت استخوان را

آئینه طبیعت در جلوه گاه صحرا

گلخانه می نماید دنیای جاودان را

## غلام شاه

بر خوان من نهید بلورینه جام را  
شب رفته است زود بیارید شام را  
برگو که برزنند دف با رعام را  
طی کرده ایم گام نخستین دو گام را  
گویا که دیده مرغک صحرا خرام را  
بهرم گزید مادر گردون غلام را  
باید غلام حسین گذارند نام را  
رفت و گرفت لذت معنای کام را  
یکسو نهید قصه کی و کدام را

بر خوان من نهید بلورینه جام را  
یک امشبى که یار به کاشانه من است  
دنیا دو گام در گذر پرسه گاه ماست  
بازست چنگ باز از آن دور آسمان  
شاهی نبود در خور من نام عاریت  
وقتی غلام شاه شهیدم برای من  
صحرا که کشته مرده صحرای کربلا  
ما بندگان خوب خدائیم یک نفس

## چننه داوو

می نویسیم قصه هابیل بی قابیل را

تا بگویم راز مرگ و گور و خاک و بیل را

تا نفس آمد کشیدم خویش را تا پای دوست

زنده کردم بار دیگر قصه آشیل را

نیست موسائی که چون فرعون با سحر سحر

باز برگردانم از ره آب رود نیل را

چننه ای از حضرت داوود در دست من است

ای خدا با دست رحمت پر کن این زنبیل را

خواندم از قرآن دو خطی را به آوای حجاز

از سه تار خود گرفتم معنی ترتیل را

شهر شد کانون دورافتادن از دربار حق

سرمه میسازم چو صحرا خاک پای ایل را



## افیون

لاله تفسیر میکند خون را  
ساعت اعلام می کند مردم  
مرغ تکرار میکند در شب  
عالمی را توان دگرگون کرد  
ترجمانی کند دو چشمانم  
آفریده برای مردم صلح  
غرق گل می کند گل آور شب  
باز تاریخ می کند تکرار  
ای خدا در تمامی عالم

باد آشفته‌گی مجنون را  
سرگذشت گذشت اکنون را  
تازه تر ناله های محزون را  
چه کنم حالت دگرگون را  
آب آرام رود کارون را  
آفریننده برگ زیتون را  
دشت و صحرا و کوه و هامون را  
داستان من و فلاطون را  
ریشه کن کن بلای افیون را

## خار آتشگاه

ز اشک دیده دادم آب گلگشت تماشا را

زدم رنگ چمن دامان خاک آلود صحرا را

به گرماگرم تابستان که دل در سینه می سوزد

زدم بر آب و دیدم لذت آغوش دریا را

چو از ساقی شنیدم می بمیخواران نخواهد داد

به سنگ غم شکستم شیشه دست تمنا را

بخواب عشق می دیدم که در گلباغ شیدایی

چو بلبل می پرستم خار آتشگاه گلها را

اگر از روز اول آخر کارم عیان می شد

بجان شب نمی خوردم غم یک آن فردا را

قدم گر رنجه دارد در بهارستان احساسم

بیای دوست می ریزم گل ابیات صحرا را

## طفل سینه

بخوابانید طفل سینه ام را

بهین همبازی دیرینه ام را

بشوید از گلاب گلبن عشق

غبار صورت آئینه ام را

به لبخندی دل من پاک گردد

بگردم این دل بی کینه ام را

دل آزارست درد زخم پایم

بیوشانید روی پینه ام را

بخواب خوش نخواهم داد هرگز

مناجات شب آدینه ام را

بهرکس میدهد گلچین صحرا

گل صد برگ باغ سینه ام را

## آئینه خدائی

آئینه خدایی دیدم چو مرتضی را  
تفسیر کن شنیدم از ماوراء هستی  
دیدم بروشنائی با چشم دل خدا را  
روزی که باز آورد از ناکجا کجا را  
در کوله بار جانم ما و منیست یارب  
با دست کبریایی از ما بگیر ما را  
اهل بهشت را گو اهل حضور گفتند  
بخشا بروی یارت این باغ دلگشا را  
کشتی و موج و ساحل، طوفان و غرق دریا  
تفسیر نیمه کاریست فریاد ناخدا را  
خضرست همقطارم تا شهر روشنایی  
فانوس خویش دیدم این پیررهنما را  
دیگر زنم گریزی گویم به لاله کاری  
برگو باشک چشمم جریان نینوا را  
در امر حق و باطل هفتاد و دو حسینند  
توحیدیان ببینند شاه خدانما را  
در عرصه ارادت دستی زپا فتاده  
بر قله میرساند عباس با وفا را  
پژواک کوه هستی پیچیده در دو گوشم  
و لله که می شناسم این صاحب صدا را  
اندیشه شهادت در عرصه شجاعت  
چون کعبه جلوه داده صحرای کربلا را

## طیب درد

ببوی آنکه بچینم گل تماشا را  
هزار مرتبه خواندم کتاب گلها را  
گرفت جان مرا خواهشی که درمن بود  
خدا خراب کند خانه تمنا را  
بسوخت خرمن اندیشه مرا امروز  
به آتشی که نکردیم فکر فردا را  
به دیدگاه زمان بی حجاب میدیدم  
شکاف پرشکوه بارگه کسری را  
زافت و خیز نترسم به راه بیخبری  
که جذر و مد نبرد آبروی دریا را  
بدوخت چشم مرا وانگهی مرا آموخت  
طیب درد منی من ز دیده نابینا  
غریب شهر شمائیم بکوچه ها سوگند  
بحرمت گل سرخی که در برابر توست  
بگیر دست من رند بی سر و پا را  
بزرگوار خدایا به حق گمشدگان  
بکش به چشم ترم سرمه مدارا را  
بکوچ رفته رسان ماندگان صحرا را

## پشت پرده

هرگز بخود ندیدم دنیای راحتی را  
اندیشه ای نبودم گردد دلیل راهم  
آئینه روبرویم نقشی نشان من داد  
درگاه مهربانی از آسمان گرفتم  
هر چند بی بهایم زندان من طلائیست  
در مکتب محبت یاران با صفا را  
از حال و هوش رفتم آن لحظه ای که دیدم  
زد لطمه بر جمال آئین سر تراشی  
افروخت چهره من آتش گرفت جانم  
صحرا گرفت آفت پیراروپار اما  
کاری نشد برایم سی سال جانفشانی  
از من بگیر یارب این کار دولتی را  
در سر نپروریدم فکر فراغتی را  
کردم دلیل راهم این بی بضاعتی را  
هرگز ندیده بودم این لات پاپتی را  
در مکتب عواطف درس محبتی را  
خواهم شکست امشب سلول قیمتی را  
رندانه یاد دادم رسم رفاقتی را  
بر پای نامه خود مهر ولایتی را  
در آینه چو دیدم پیر ملامتی را  
از پشت پرده دیدم یار خجالتی را  
آفت گرفته امسال خاک زراعتی را  
از من بگیر یارب این کار دولتی را

## فرب

مخور فرب زبآن آوری شیطان را  
ز اشک دامن آلوده پاک خواهد شد  
مپوش خرقة بد نامی، ای سلاله پاک  
بهار جلوه ندارد بچشم دانه گل  
مگو بخند بدنیا چو غنچه در صحرا  
دلی که گریه امانش نمیده یکنم  
تحمّل ار نکند سختی زمستان را  
بپهّل که باز کند عقده های پنهان را  
چگونه خنده برآید دل پریشان را  
بریز اشک غم و پاک دار دامن را  
مده به دست کسی اختیار ایمان را  
ببین نمود تن آفتاب عریان را

## عاشق یکدله

عاشق یکدله نه صددله گردید مرا

دید و سنجید و پسندید و برآزید مرا

لب خشک و نفس سرد و رخ زردم دید

آنکه غم بر سر غم داشت پسندید مرا

میوه نارس آبادی مجنون بودم

باغ آرای گل از شاخه تر چید مرا

پای تا سر همه چون ذره هواگیر شدم

تا رساند سفر عشق بخورشید مرا

مشتتری بر دل سودایی من شد پروین

سوخت از داغ دل و داد به ناهید مرا

غزل غم که به شادی دلش میگفتم

رنگ و رو باخته در قافیه سنجید مرا

گردباد غم ایام زهر سو برخاست

همچو طومار پریشان شده پیچید مرا

شب سفر بودم و وامانده صحرای جنون

شبرو قافله از قافله دزدید مرا



## تنگدلی

بشکن به گاه تنگدلی بغض جام را

آسوده ساز یکنفس از خود کلام را

در فصل گل بنوش گلو سوز باده ای

بشکن طلسم سحر حلال و حرام را

می خور بر غم فلسفه چرخ کجمدار

مثنو حدیث زاهد خودکام خام را

یک امشب‌بی که بهرتو امکان زندگیت

بگذار در معاشقه سنگ تمام را

ما را ادیب عشق بفرمودی کای پسر

سرلوحه ساز مستی شرب مدام را

در جنگ نام و ننگ به میدان آبرو

دیدم به جرم بی گنهی مرگ نام را

صحرا بیا بسان چشمه جوشان زندگی

بشکن به گاه تنگدلی بغض جام را

## تن خسته

دلم مریض و تنم خسته و روانم خواب

زنید بر رخ آتش گرفته مشتی آب

زمینیم من و یارم ز آسمانی هاست

ز آفتاب بپرسید از شب مهتاب

ز آشیانه طوفان زده چه می پرسی

مپرس حال دل مردمان خانه خراب

کنار پنجره باز وه چه تماشائیت

نبرد جنگ و گریز کبوتران و عقاب

شب است و زهره چنگی بمویه می گوید

چه شد نوای دف و شور نغمه های رباب

به هر کسی که نگه میکنی گرفتارست

قتیل عشق به عشق و حسابگر به حساب

به آسمان دلم خطی از عبور کشید

که تا فرار کنم از سفینه های شتاب

ز تشنگی کویری مردم صحرا

نشسته گرد خجالت به روی زرد سراب

## کتاب

پاس دار حقیقت است کتاب

حافظ دین و دولت است کتاب

آسمانی ترین ستاره صبح

آفتاب حقیقت است کتاب

سینه را در قلمرو احساس

چون نشان لیاقت است کتاب

ابر پر بارش بهار ادب

آب مجرای رحمت است کتاب

دردل جنگ نور و تاریکی

عارفان را غنیمت است کتاب

نیست پیغمبری رسالت او

لیک یک گونه دعوت است کتاب

آنچه بالاتر از نگفته ماست

ترجمان محبت است کتاب

چون گل و آب و خاک در صحرا

قصه گوی طبیعت است کتاب

## باده ناب

ساقیا ده برون زحد و حساب  
درخمارم خمار نرگس مست  
آیه کفر زلف پرچینی  
مرغ اندیشه تیز پرواز است  
کن خرابم که وارهم از عقل  
چون به معراج خلسه پرسه زدم  
برد اندیشه تا سپیده صبح  
پرس و جو کردم از جوانی خود  
خلوتی خوش به مفرش چمنی  
من و من مانده ام دراین صحرا  
ساتکین ها زخم بادۀ ناب  
وای از این شرابخانه خراب  
هست دیباچه بسیط کتاب  
تیز پروازتر از بال عقاب  
شوم آسوده از سوال و جواب  
روی او بود و جلوه مهتاب  
کاروان مرا به عهد شباب  
هاتفی گفت جمله بود سراب  
لیس فی الدار غیره احباب  
همچو پیغمبران بی اصحاب

خداوندا بشو از دیدگانم عشق خواب امشب  
گل باغ دو چشمم را بده بر دست آب امشب  
دو دستم خشک شد در فصل بی برگی دعایم را  
تو ای میرکرم از لطف خود کن مستجاب امشب  
در این محفل که جمع شور و حالی هست با یاران  
گناهم را ببخشا بر دف و چنگ و رباب امشب  
منم سائل که بنشستم برون در به بد حالی  
مکن ای پادشاه ملک جان ما را جواب امشب  
زمین و آسمان مستند ای ساقی هوشیاران  
بریزاز خم وحدت کاسه ای بهرم شراب امشب  
به جایی می رود این کاروان جایی که من بودم  
از آنم زین سفر با لولیان کن همراکب امشب  
اگر در دامن من سر نهی تا قصه آغازم  
حکایتها توانم گفتن از صحرا و آب امشب

## میلاذ جنون

جهان دریائی از خون است امشب

رخ مهتاب گلگونست امشب

شهاب فتنه می بارد زهر سو

فلک گویی دگرگونست امشب

هوا از ابر سرگردان خونرنگ

خزان سرخ هامونست امشب

بدشت شب هماهنگ دل من

نوای مرغ محزونست امشب

چراغ عزلت شب زنده داران

چوبخت خفته وارونست امشب

بهر جا میرسم از دولت عشق

هیاهوی شبیخونست امشب

خیال آشفته ام، شوریده حالی

مرا زاندازه بیرونست امشب

نمی دانم چرا در محضر عشق

غمم در سینه افزونست امشب

خروش چشمه جوشان صحرا

شب میلاذ مجنونست امشب

## تکسوار

می فروش نور در بازار شب  
می برد هوش از سر حَمّار شب  
تک سوار مرکب رهوار شب  
برق نعل توسن عیار شب  
زوزه های گرگ آدم خوار شب  
جامه آلوده اسرار شب  
در پی گلاوژه های باغ نور  
لنگ خواب افتاده ام از کوچ روز  
من ز صحرا می روم تا شهر خواب  
تو بمان و عابد بیدار شب

## ژاله

صخره آئینه دار نقش بلاست

سرو کوهی چو مردم بی پاست

نقش گلرنگ دشت آلاله

یادبودی ز آتش دل ماست

ژاله هایی که خفته بر تن خاک

غم نمائی ز نقش آدم هاست

جای جای طبیعت نو خیز

رد پای بهار و گل پیدااست

ای خوش آن خانه ای چو خرمن جا

سفره باز او چو خوان خداست

خوش بحال کسی که در ایثار

سینه او بوسعت دریااست

این همه آفت پریشانی است

گرکه نقش کلام من بیجااست

امشب اندیشه سترون من

سخت دل تر ز صخره نازاست

این غزل با تمام پیچ و خمش

درد دل‌های مردم صحرااست



## صدای پای خدا

مه در آغوش دختر دریاست  
آسمان صاف و دشت روح افزاست  
کوه در موج سایه روشن شب  
جلوه گردان جنگل افراست  
در نشیبای دره های عمیق  
انعکاس هزار و یک آواست  
رقص نور اجاق چوپانی  
از بلندای صخره ها پیداست  
التهاب درون خونبارم  
آتش وحی سینه سیناست  
بر رگم زخمه می زند اندوه  
در سرا پرده دلم غوغاست  
ایها العاشقان امید امید  
در دل من صدای پای خداست  
نامیدی چرا ،خدا با ماست  
در مقام بزرگواری عشق  
دل صحرا به وسعت صحراست

## دوای درد

جایی که خداست سرزمینش زیباست

و آنجا که خدای مهربان نیست کجاست

خودجویی من اگر بجایی نرسید

دست من و دامن عنایت خداست

آوای طلاطمی که در من جاریست

پژواک نوای صخره ها با دریاست

در بادیه ها سراب اندیشه فریب

یاد آور سایه روشنی از فرداست

من رد زمان خویش را گم کردم

ناقوس دلم پرنده ای هرزه دراست

لطف تو بجا و خشم و کین تو بجا

نام تو دوای درد و یاد تو شفاست

برف آمده تا به پشت زانوی فلک

مردم همه در خانه و صحرا تنهاست

## آفرینش

آفرینش را زد دنیا جای زیباتر کجاست  
از چنین طاووس زیبا مرغ رعنائز کجاست  
در کویر خشک هستی تشنگان نام را  
از سراب تند بادی دل فریباتر کجاست  
هر چه بالامی روم بالا بلندی در رهست  
آخرای بالابلا بالای بالاتر کجاست  
هر کجا رفتم ز تنهایی حکایت بود و بس  
پس از این انسان تنهامانده تنها تر کجاست  
هر کجا گشتم ندانستم که در دنیای ما  
بیشه طبع مرا طوطی گویاتر کجاست  
جستجوگر را بگفتم من که جز پای طلب  
رهروان را در طریقت پای پویاتر کجاست  
رود را گفتم که ای سیاره دریا نشان  
جز سرشک دیده دل پاک وشویاتر کجاست  
با گلی می گفت در صحرا نسیم بامداد  
آفرینش را زد دنیا جای زیباتر کجاست

## حریم خلوت

دلم گرفته ز خورشید, ماهتاب کجاست  
کباب قطرهٔ آیم شراب ناب کجاست  
بخواب دیدن رویش میسر است اما  
کسی نگفت به من سرزمین خواب کجاست  
رسید دیو شب ای دیده دست و پای کن  
زهوش رفته دلم شیشهٔ گلاب کجاست  
خرابی دل درویش عین آبادیست  
قبول می کنم این را دل خراب کجاست  
خدا خراب کند خانهٔ دل غم را  
کجاست ساقی شب کوزه شراب کجاست  
بیا بجانب صحرا که بهتر از صحرا  
حریم خلوت و خالی ز اضطراب کجاست

## کعبه عزت

مرو ز کعبه عزت که کبریا اینجاست

بیا که اول و پایان ماجرا اینجاست

بزن به سینه دریا مخور غم طوفان

ز ناخدا مکن اندیشه تا خدا اینجاست

بگرم جوشیم آغوش بازکن ایدوست

که مهربخش ترین اختر وفا اینجاست

چراغ مرده دل زنده کن بمژده وصل

که جان فروزترین جلوه خدا اینجاست

بچشم سر منگر این جهان فانی را

بچشم سر نگر آئینه بقا اینجاست

به موج خیز دلم اختری فروزان گشت

به شور بختی بیگانه آشنا اینجاست

به عشوه گفت گل نوشکفته با صحرا

در آ به گلشن خرم دلان صفا اینجاست

## فریاد قلم

فریاد قلم ترانهٔ ماست

قاف غزل آشیانه ماست

خوناب سرشک نیمه شبها

تسبیح هزار دانه ماست

ما محرم خلوت شهودیم

ورد سحری بهانه ماست

ناچار بهار فاش سازد

رازی که درون دانه ماست

با کوه چگونه میتوان گفت

باری که بدوش شانه ماست

شب خیمه و ماهتاب صحرا

مهتابی سرخ خانه ماست

## مزرع فلک

دنیا به چشم من ، دل مردان با صفاست  
زیبا و با نشاط و صمیمی و دلرباست  
دریای آن بپاکی صد آسمان نور  
خوان کرامتی که به بیگانه آشناست  
یاران خلوتش همه صافی چو صاف عشق  
آن کوچه گرد هممه آرام جان ماست  
دردش بروی دیده ما پا نهاده است  
درمان آن حواله این باغ گلدواست  
بر آسمان نظاره کن این خلق نوررا  
ای مردمان روی زمین پس خدا کجاست  
اول قدم به خاک جهان عشق پا نهاد  
زان رو چو کعبه قبله صدکهنکشان دعاست  
هرکس به راه و رسم بتی پا نهاده است  
در راه عشق همسفر و پیر من خداست  
دیگر ز خویش رفتم از این خاکدان پیر  
مارا سخن نمانده پس این صحبت از کجاست  
صد آسمان مُحرم اگر آید و رود  
دنیای ما قدمگه گردان کربلاست  
صحرای آن به سبزی صد مزرع فلک  
ای ماه بیکرانه همین گوشه جای ماست

## آتش صوفیانه

تک تک ساعت زمان گویاست  
زندگانی پر تحرک ما  
کای به غفلت نشسته وقت طلاست  
شمع با رقص شعله در شب تار  
داستانی ز رمز و راز بقاست  
روشنی بخش و انجمن آراست  
سوی بحر ستاره ره پیماست  
بلم کهنه در طلاطم شب  
رنگ ما ترجمان زردیهاست  
در سپیدار موی ما پیداست  
زیر تیغم نشانده دست زمان  
شکر لله که لحظه ها گذراست  
آب خوش از گلو نرفته فرو  
آه این زندگی توان فرساست  
گذرا بی ثبات و برق آساست  
عمر ما همچو باد سرگردان  
آتش صوفیانه صحراست  
کوه آتشفشان دشت فلق



## مسلخ

گرمی من ز آفتاب شماست

جذر و مدم ز ماهتاب شماست

سرخ رویی من ز آتش شرم

عکسی از ساغر شراب شماست

رنگ زردم به برگریز زمان

رشک باغ گل شباب شماست

فیض خاموشیم بخلوت شب

مژده صبح فتح باب شماست

خط مبهم به لوح چهره من

قصه آخر کتاب شماست

با سؤالم به آزمون مکشید

سخنم یک یک جواب شماست

ببریدم به مسلخ صحرا

بودن من اگر عذاب شماست

## گردباد

آبروی غم ز اشک درد ماست  
ترجمان درد رنگ زرد ماست  
دره های مه گرفته در خزان  
جلوه ای از دود آه سرد ماست  
گر به حیرتگاه ششدر مانده ایم  
کس به ما تعلیم لب خوانی نکرد  
کهنه لیلاجی حریف نرد ماست  
ترزبانی گنج باد آورد ماست  
در عروج از پلکان بام عرش  
آسمان هفتمین پاگرد ماست  
گردبادی را که می بینی ز دور  
صوفی صافی صحرا گرد ماست

## کلبوته

پیچیده درد در دل من لیک بی دواست  
داروی خواب در شب غم دردچین ماست  
آنقدر بخیه خورده بچاک دل صبور  
همچون گلیم پاره فرسوده نخ نماست  
از پای تا بسر همه دردست سینه ام  
همچون نی شکسته به غمناله آشناست  
ای مرغ روح من که هواگیر خانه ای  
پر بازکن که پرزدنت باغ دلگشاست  
تنگ قفس شکسته و تا قاف می پری  
بالاتراز خیال، جهانت بزیر پاست  
چون شبم از هوای توام سینه صاف شد  
هرکس که همنشینی گل کرد باصفاست  
بی آنکه ره به سایه کلبوته ای برم  
صحرانورد بادیه ام تا خدا خداست

## فراری

عقل ره بند بردباری ماست

عشق آیین رستگاری ماست

ما و آسوده خاطری هیهات

این قراری ز بیقراری ماست

می نشینیم کنار این دریا

گر امیدی باشک جاری ماست

هرکجا جمع بسته ای بینی

صحبت از ما و بدببیری ماست

خنده بذر گنه فکنده به خاک

گریه بار سیاهکاری ماست

دل چو آهو و بر تن ریشش

جای چنگ سگ شکاری ماست

جای پایی که مانده در صحرا

از دل دائماً فراری ماست

## انفجار فضا

عصر ما عصر انفجار فضا است  
رخنه در آسمان رسید و زمین  
قرص نانی که بسته کمر است  
همه چیزی قدیم و قدمت آن  
ای سفر کردگان عالم خاک  
در خرابی نهفته آبادی  
رد پای که پیش پای منست  
یار در روبروی آینه ها  
هر کتابی گشودم و بستم  
کوکب روشنی که می بینی  
کمترین مرکبش هواپیماست  
زیر پای من و تو پابرجاست  
دست پختی ز آدم و حواست  
تا بدانجا که رد پای خداست  
من در اینجا و دل به پیش شماست  
اهل آبادیم خرابه کجاست  
قصه ای از عبور آدم هاست  
گاه پیدا و گاه ناپیدا است  
یک دو حرف و هزارها اماست  
آن ستاره ، ستاره صحر است

## سربلندی

غزل شماره چهل

ترزبانی من زیک دریاست  
پا پی نور در شب میقات  
باشبی سرد گرچه درگیرم  
در طلب ار چه مانده ام اما  
بخت من در حضور جمع جنون  
رنج کابوس را نخواهم برد  
دل من در پناه صخره صبر  
سربلندی من ز درویشی است  
می کنم مدح جاودانه عشق  
من که امروز سرخوش وشادم  
عشق را ترجمان گویایی است  
که نشیب و گهی فراز و دلم  
آنچه گفتم شعار خوشبختی است  
نیست باکم زاهر من که خدا  
گفت رندی بگو که نامت چیست  
آبرویم سروده ای ماناست  
تکیه گاهم سیاهی شبهاست  
پشت گرمی من ، زروز خداست  
پای عشقم هنوز هم پویاست  
آسمان را ستاره ای تنهاست  
تا نظرگاه خواب من رویاست  
گل سنگ نشسته بر خارا است  
این عنایت ز عالم بالاست  
تا زبان حقیقتم گویاست  
پس چه باکم از آفت فرداست  
هرکه در شهر آبرو رسواست  
خام این رسم کهنه دنیاست  
لیک در پشت آن هزار اماست  
کرم مرتضی علی باماست  
گفتمش مخلص شما صحراست

## دوا فروش

اگرچه خشک لبم جای حیرتم صحراست  
بجلوه گاه سراب جهان دلم دریاست  
خدا کجاست سؤال معلم من بود  
اجازه خواسته گفتم: آقا ، خدا باماست  
به خنده زاده مرا مادرم ولی ای عشق  
صدای هق هق من از غریبی دنیاست  
اگرچه نسبت عفريت را يدک دارد  
به چشم ساده دلانی چو من جهان زیباست  
هزار مرتبه گفتم که این جهان غریب  
قیامتی است که نامش قیامت عظاماست  
کتاب فلسفه ای را که بافتی با خود  
نخوانده خوانده ام آنرا اگرچه ناخواناست  
دوگانه مادریم را چه خوب سنجیدم  
معاد مادر و دنیای سرد ، زن باباست  
شراب ناب طهورائیم بود در پیش  
بهشت در نظر و هم پیاله ام دنیاست  
کجاست آخر راه پراز نشیب و فراز  
نفس گرفت خدایا چه قدر سر بالااست  
حضور اینهمه بیمار سخت میگویم  
که یک کرشمه ساقی به از هزار دواست  
دوا فروش سر کوچه مان به مجنون گفت  
شفای درد تو در ته پیاله صحراست

## فصل خزان

دلم به گرمی خورشید صبح شهر شماست  
قسم بخوان کرامت که این دلم دریاست  
اگرچه نوسفرم کوچ را بشارت باد  
دلیل گمشدگان ،خضر ره گشا با ماست  
بگیر دامن امروز را که میگذرد  
کسی نبوده بگوید چه در پی فرداست  
هنوز لب به سخن وا نکرده خاموشی است  
که این نشانه ای از بی ثباتی دنیاست  
اگرچه خاک نشسته است بررخ دنیا  
هنوز ماه درون تاب برکه ها زیباست  
کسی نبود کشتد درد سینه سوز مرا  
ببند چشم طمع را که آدمی تنهاست  
من خراب کجا و مقام امن سخن  
به شهر آینه هایم اگر لبم گویاست  
هنوز فصل خزانست لیک همچو بهار  
میان کوچه وبازار صحبت از صحراست



## غم واژه

به جشنوارهٔ میلاد گل عجب غوغاست

در آبگینهٔ گلها جمال حق پیدااست

حریف هر شبیه ام ماه آسمان مرده

انیس خلوتم امشب چراغ خرمن جاست

مراسم دلبر گمگشته ای نه همچون سرو

رفیق نیمه رهم، دلبری میان بالاست

کنار خرمن آتش بیادم آمد دوش

که یار سرکش من همچو شعله سربه هواست

فسانه های هوسنامه ام بدفتر عشق

شکایت و گله و رمز و التماس دعاست

حدیث زندگیم در کتاب فصل شتا

سیاه نامه تر از دستخط ناخواناست

مخواه مستی میخانه های شهر هوس

بیا به شهر غزلهای من که شهر خداست

بکوچه باغ غزل خنده ای که می شنوی

صدای گریهٔ دیوانه ای ز شهر شماست

مگیر خرده به غمواژه های دفتر من

که گفته های پریشان طبیعت صحراست

## ره صدساله

خانقاه امید من صحراست

کاسه گردان بزم من دریاست

شیچراغم ستاره سحری

روشنی بخش چشم من فرداست

تا بود جلوه گاه صورت دوست

نقش دنیا به چشم من زیباست

راه صدساله طی کنم به شبی

گرچه طفل طبیعتم نوپاست

سینه ام همچو ساحل آرام

شور طوفانی دلم دریاست

بی زبانم چو کودک الکن

لیک پیر طبیعتم گویاست

در پی آرزوی خویشتم

خواهشم گربجا و گر بیجاست

شعله سرکش محبت ما

آتش اما ، نه آتش سوزاست

گفت رندی که عاشق صحرا

در محبت معلم دلهاست

## پلنگ زخمی

عیب جو نیست دیده ای که مر است

چشم صوفی به صافی دریاست

گر زمین را اسیر و پا بندم

مرغ اندیشه ام فلک پیماست

دیده من ندیده دریا نیست

غرقه در موج خیز طوفان زاست

عاشقم بر کمال زیبایی

زان کلام زبان من شیواست

همه آرزوی شبهایم

بر طلوع سپیده فرداست

نالای های پلنگ زخمی شب

انعکاس درونی صحراست

## تکسوار

بخواب ای دیده دیگر وقت خواب است

که بیداری نشان اضطراب است

کند آشفته خواب مرغان را

سیه چنگی که در پای عقاب است

کویری را به شبها نقل مجلس

حدیث تشنه در دشت سراب است

از آن روزی که از دل یاد دارم

اسیر دست گرم التهاب است

بنازم عشق را در تنگنا نیست

گهی مهتاب گاهی آفتاب است

ستمگر هر که در هر جا که باشد

کمین مردم جان در عذاب است

بنازم تکسوار دشت غم را

که با مجنون لیلا در رکاب است

اگر باران به صحرا بازگردد

دعای تشنه کامان مستجاب است

## میقات

آنچه بهر دلم مباحات است  
همچو نوش آفرین ر بوده مرا  
عشق را گر نمی پسندد عقل  
آنچه مارا به بندگی خواند  
از رعیت تلاش و کوشش و کار  
اسب می تازم و نگردانم  
این ستمها که می کشم از خویش  
چه توان کرد بهر تربیتش  
در میان تمام عادت ها  
آنکه هرگز گل و ثمر ندهد  
پای من لنگ و از نگونی بخت  
آفرین گفتن مناجاتست  
گل عطری که در خراباتست  
بی گمان در پی خرافاتست  
کرم خسرو کراماتست  
از خداوند ده مراعاتست  
رخ خود از کسی که شه ماتست  
اول و آخر مکافاتست  
آنکه در اصل خویش بد ذاتست  
راستی بهترین عاداتست  
شجر ریشه سست هیئاتست  
دل صحرا محل میقاتست

## آزاد

هر چه در زندگی مرا یادست

سینه گرم آتش آباد است

مرغ جانم اسیردام ستم

نقشم از نقشبند بیداد است

شبم گریه ام بدامن شب

ترجمان درون ناشاد است

غزل تازه ام ترانه درد

سخن من سرود فریاد است

فیض بخش وجود ماست سحر

نغمه ما ز صبح ایجاد است

از دم باغبان عیسی صبح

خانه عمر من گل آباد است

هیچ دریا نیوریده مرا

گوهر طبع من خداداد است

چون نسیم سپیده دریا

مرغ صحرا همیشه آزاد است

## نو عروس

باغ ما غرق بید و شمشاد است  
پشت درپشت ، سرو آزاد است  
طول و عرضش چو آسمان کبود  
وسعتش دشت سبز فریاد است  
نوجوانم درین بهشت خدا  
سال من گرچه رو به هفتاد است  
عشق در گوشه گوشه اش جاریست  
عاشقان را محل میعاد است  
نوعروس دل هوسبازم  
همچو دنیا هزار داماد است  
این دل ماست باغ و صحرا نیست  
چشمه ساری ، که جمع اصداد است  
من ندانم به گفته صحرا  
نام اینجا محبت آباد است

## گلشن

پشمینه ام به جامه دیبا برابر است  
درویشیم به شوکت دنیا برابر است  
یک قطره اشک در صدف موج خیز چشم  
بی گفتگو به گوهر دریا برابر است  
خواب از سرم ربود حضوری که دست داد  
بیداریم ز لذت دنیا برابر است  
آن طایری که لانه ندارد بجز دلم  
با عرشیان عالم بالا برابر است  
با چشم گوشه ای که اگر بنگرد به لطف  
با صد هزار دیده بینا برابر است  
با چشم جان بروضه رضوان نظاره کن  
کانجا بهار گلشن و صحرا برابر است



## خدا شناسی

حالت دگرگونم چون هوای طوفانی است  
ترجمان احساسم یک جهان پریشانی است  
در کشاکش هستی شهر بند تقدیرم  
خردسال تدبیرم مست در جزخوانی است  
زخم کهنه داغست دلنشین و جان تابم  
همنشین شبهایم گریه های پنهانی است  
خنده های دیروزم گریه غم فرداست  
جان پناه امروزم گوشه پشیمانی است  
در کمال هشیاریست عشق بی خود اندیشم  
عقل مصلحت بینم چارمیخ حیرانی است  
شاعری غزل گویم کهنه کار و نو اندیش  
سبک نوظهور من هندی خراسانی است  
فصل خرمی بگذشت برگریز صحرا را  
سد آخر راهم برزخ زمستانی است  
آخر ای خدانشناس از چه کافرم خوانی  
پیش خود نمی گویی این چه سان مسلمانی است

## صحراگرد

کتاب را نگشودم مگر بحضرت دوست  
که هرچه واژه سبز است نام نامی اوست  
به پشت سر منگر گر خدا را خواهی  
نظر به آینه کن هرچه هست رو در روست  
مگر خدای زلیخا رسد به فریادش  
به یوسفی که اسیر اطاق تو در توست  
اگرچه بد گهری رایج است در همه جا  
سرم فدای سر هرچه یار نیکو خوست  
مگر به باغ محبت نمیروی گلچین  
در انتظار تو گلهای لادن و شب بوست  
مرا به سوی کجا می کشی به نیمه شبان  
قسم بشوق عبادت که سوی ما بی سوست  
مکن به چشم حقارت نظر به صحراگرد  
که کار هر دو جهانی خراب یک یا هوست

## تجربه

پنهانی ما کجا گناهست  
تا دزد ندیده پادشاهست  
آتش به کجای خرمن افتاد  
ما را که به سینه دود آهست  
دست دل من چگونه گیرد  
پایی که طناب بند چاهست  
مگذار بیای گل بگیریم  
آری نمک آفت گیاهست  
بی روی تو چشم خونفشانم  
سرگرم نگاه مهر و ماهست  
زلف تو اگر میان نبندد  
با روی تو ماه روسیاهست  
چشمی که ستاره می فشاند  
پرورده دامن پگاهست  
ای عقل چه خرده گیر عشقی  
خود تجربه اصل اشتباهست

جان را چه کند به کشور عشق

دلدادۀ تو جهان پناهست

سلطان ستم کشانم امروز

غم دولت و غصه ام سپاهست

باورنکنی اگر ز مردم

بربیدلیم خدا گواهست

برخال و خطش نمیبرم ظن

درد دلم این میان نگاهست

خونخوار دلست چشم مستش

عذرش همه بدتر از گناهست

در موسم سرد مهری دوست

گرمست اگر دلم به آهست

بالای بلا چو می نماید

احوال بلا کشان تباہست

درچشم ستاره بار صحرا

خورشید چراغ صبحگاهست

## جان پناه

سرنوشتم بدست تقدیر است

عقل من پای بند تدبیر است

سیرچشمی و آرزو سوزی

کارمردان چشم و دل سیر است

دل من در شکوه خاموشی

بی صدا مرغ دام تصویر است

شاهد حال من بدشت جنون

رهرو خسته جان بی پیر است

زائر کوی عشق و کعبه نور

راهکوب کویر شبگیر است

شعرمن یک تفنن ادبی است

یا چو خواب بدون تعبیر است

صخره های شکسته صحرای

جان پناه پلنگ مه گیر است

## اسرار

یار بی غار و غار بی یارست

این چنین زندگی چه دشوار است

از که دارد طمع گشایش را

آنکه در بند خود گرفتار است

عارفی آتشین دم و گیر است

که همه کار او خداوار است

شادی وحشیانه ای دارد

هرکه از درد و غصه بیزار است

مرغ تصویر این پرنده رام

وہ چه خاموش و خویشتن دار است

دل من مثل بید می لرزد

تن من هم اسیر این آوار است

شاهد حال خسته ام صحر است

کو گواه هزار اسرار است

## کوه و کمر

مرو به میکده گر خاطرت گرانبار است  
که پیر میکده از اهل کینه بیزار است  
بسان کوه تحمل زجا نمی جنبد  
زخویشتن نرود هرکه خویشتن دار است  
سرود مرغ شب از روی عشق و مستی نیست  
نواى هر شبۀ او جنون و تکرار است  
بپاس می زدگان ای عسس چه بیداری  
برو بخواب که ما را خدا نگهدار است  
درخت بارورم را زسنگ باکی نیست  
حدیث درد من از کوتاهی دیوار است  
تمام عمر به کتمان راز کوشیدم  
ولی چه سود رقیب از دلم خبردار است  
به پیر قافله گفتم مرو به کوه و کمر  
بیا بجانب صحرا که راه هموار است

## کوچه اسرار

باز دریای من گهربار است

باز دل تشنه مرغ غمخوار است

توسن فکر آسمان سپرم

باز امشب بریده افسار است

باز عیسای دیده هوسم

چارمیخ بلندی دار است

گل صد برگ باغ حسرت من

دستبوس کمینه خار است

طفل مکتب ندیده طبعم

زاده آتش شرربار است

این سیه مشق کودکانه من

سرمه چشم آبرودار است

همه آبروی کوچه ماست

گل یاسی که روی دیوار است

کوچه تنگ باغ سینه من

یکی از کوچه های اسرار است

دل من گرچه عاشق صحراست

لیک در شهرمان گرفتار است



## جان سیر

نوای درد شب آوای پیر دلگیر است

نوا نوای دل آزرده زجان سیر است

سکوت مبهم پیچیده در سیاهی درد

به گیسوان دل آویز زلف شب گیر است

نظر نشین خیالم بدشت وسعت شب

نگاه خسته و خاموش مرغ تصویر است

خروش شیر نیستان زروی مستی نیست

طنین واکنش دانه های زنجیر است

بجان عشق که آب از سرم گذشت ایدوست

بگیر دست دلم را چه جای تأخیر است

شراب ناب طهورای کوثر توحید

حرام باد به میخانه ای که بی پیر است

به کاروان سیه پوش دیده صحرا

خبر دهید که بیمار تان زمینگیر است

## زبان باز

دوباره شب شد و درهای آسمان باز است

مبند بال خیالم که وقت پرواز است

شب و ستاره شماری و عشق و راز و نیاز

به هرکجا نگری شرح یکجهان راز است

گشوده ام در دل را به روی خلق جهان

ببند در برخ من که اشک غماز است

ببندد پنجره درد را که در آن سو

صدای هر شبه شیون شب آواز است

بخواب ای دل بیدار شکوه کمتر کن

هزار مرتبه گفتم خدا سبب ساز است

شنید سوسن و رو کرد بر گل لاله

به خنده گفت که صحرا عجب زبان باز است

## ضربان دل

نغمهٔ بلبل شوریده زنای هوس است  
جای این هرزه در گوشه تلخ قفس است  
چشم ما در پی گل پیرهن ترسا نیست  
عشق ما ، در گرو مردم صاحب نفس است  
یار بی پرده به میقات تجلی است ولی  
موسی سینه من واله طور و قفس است  
نام معشوق به بیمار شفا می بخشد  
روح بیمار مرا یاد رخ دوست بس است  
از من آهسته بگویند به مستان کامشب  
کوچهٔ میکرده در قبضه میر عسس است  
پر زیبایی طاووسی خود می نازی  
باخبر باش که همبستر گل خار و خس است  
کاروان رفته و این نغمهٔ تکراری شب  
ضربان دل صحراست نه بانگ جرس است

## دلبرکان

تیری که کمین بال باز است

یاهوی کبوتر نیاز است

عکس رخ ماندگار محمود

در آینه دل ایاز است

این آخر عمر رفته بر باد

آغاز حقیقت مجاز است

گلدشت وسیع آفرینش

سجاده مرغ شب نماز است

این جان نهاده بر کف دست

احسان قبیله نیاز است

فریاد غریق رود جانگیر

در شیهه توسن هزار است

جان نغمه دلکش سه تارم

آوای چکاوک حجاز است

با دلبرکان شوخ صحرا

ساز دل من همیشه ساز است

## اوج پرواز

ای بشر وقت اوج پرواز است  
در نهایت شروع پرواز است  
صورت کار مشکل است اما  
در معنا برویتان باز است  
ای مسلمان ترا به این قرآن  
وقت نشر کتاب اعجاز است  
عشق با اینهمه خشونت و رنج  
عاشق مردمان طنز است  
آنچه در من همیشه می جوشد  
شعر کوتاه عصر ایجاز است  
روح من در فضای بی رنجی است  
گرچه جسم همیشه ناساز است  
وسعت از هر طرف بجلوه گریست  
آه صحرا چه خوب و دلپذیر است

## بیهوش

سینه ها گور سرد و خاموش است

عشق از یادها فراموش است

خشکسالی است کشته دل را

چشمه ها خشکروود و بی جوش است

کندوی دل تهی زبوی عسل

نالہ من ز نیش بی نوش است

دل من عاشق است لیک بخویش

نه غلام و نه حلقه در گوش است

آفتابی است ذره پرور یار

مهر او با دلم هم آغوش است

پشت من محکم از عنایت اوست

گر دلم بیخیال و کم کوش است

جلوه ای کرد دوست از رخ ماه

مرد صحرا هنوز بیهوش است

## خموش

دلم چو معبد متروک سرد و خاموش است  
ز داغ مردم صحرائنشین سیه پوش است  
میان اینهمه دریادلان آتش دم  
دلم خموش تر از چشمه های بی جوش است  
مگر زبتکده زوآر عشق می آید  
که کوچه باغ دلم را صدای چاووش است  
بگو به پیر خراباتیان به جرم وفا  
عزیز میکده از یادها فراموش است  
مبر بجانب بازار بردگان ما را  
نمی خرنند غلامی که حلقه در گوش است  
به سرد مهری من تکیه کردنت از چیست  
بغل گشا که غلام تو مهر آغوش است  
زرخ گشادن تو آفتاب و ماه گرفت  
چرا که جلوه حسن تو آفت هوش است  
خموش بودن صحرا زبی زبانی نیست  
که ترجمان دل او زبان خاموش است

## آستان درویش

آسمان آستان درویش است

کهکشان سایه بان درویش است

آفتاب محبت عرفان

دردل مهربان درویش است

شعله سرخ عشق هستی سوز

آتش جاودان درویش است

صدف قطره نوش قلزم غم

چشم گوهر نشان درویش است

روشنی بخش ملک تا ملکوت

نور مهر آشیان درویش است

گل لبخند زینت رویش

ترزبانی زبان درویش است

نیست تسلیم قید نام و نشان

بی نشانی نشان درویش است

راستی, عشق, خویشتن داری

بهترین ترجمان درویش است



فخر او تا به ابد فقر بود

خاکساری کیان درویش است

در سفر تا ظلام آب حیات

خضر هم کاروان درویش است

نام معشوق چون سرشته بجان

عشق ورد زبان درویش است

غیر معشوق در تجارت عشق

هر چه آید زیان درویش است

جان پاکش چو آسمانی گشت

دوستی آرمان درویش است

چشم صحرا به هیچ دولت نیست

چشم بر آستان درویش است

## شیشهٔ غم

میگذرم زین گذرا مست مست

در طلب آنچه که دادم زدست

پیرشدم در غم بود و نبود

داغ جوانی کمرم را شکست

نه پی ماضی نه مستقبلم

مرد رضاییم بحالی که هست

یار پس از صد چله با من نشست

مست و خرابیم از این یک نشست

هق هق باران بدل سنگ شب

رشته افکار دلم را گسست

می شکنم در دل صحرای عشق

شیشه غم را به سر غم پرست

## مرغ سحر

بارزمین شما پشت زمان را شکست

شیشه که بشکستی است سنگ گران را شکست

سر به گریبانیم صد ماجراست

دولت الهام من مهر دهان را شکست

آینه در روبرو عکس مرا دید و گفت

باور سرشار من وهم و گمان را شکست

عقل به قانون خود روی زمین را گرفت

عشق درآورده سر رسم جهان را شکست

واژه سرک می کشد از همه جا بی خبر

نای نوا خوان من بغض زمان را شکست

بر سر میدان درد نعره نادعلی است

نام علی شد سپر تیر و کمان را شکست

مرغ شب است و بلال در دل صحرای عشق

حق مرغ سحر صوت اذان را شکست

## زمستان سیاه

دامن پاک گل از باد خزانی چاکست  
چه کند بوته که پای گذرش در خاک است  
نه دل من که درودشت گذرگاه غروب  
شهرها دهکده هامان همه جا غمناک است  
سرو با قامت برخاسته از سینه خاک  
چون نمازیست که مست قدح ایّاک است  
شروه خوانی نبود در گذر ساحل رود  
آنچه پیچیده بکوه سحری پژواک است  
من که مستم زمی بی خبری در همه حال  
کاسه را مست کند گرهنری در تاک است  
به زمستان سیاهی که مرا در پیش است  
قصه سوز شب کودک بی پوشاک است  
آنچه را ریشه بخاکست ز سنگ و گل و گل  
همه چیز و همه جای دل صحرا پاک است

کسی که حال تو با حال او هماهنگ است

برایت آینه ماند اگرچه از سنگ است

چه پیش آمده دستش ز مهر خالی گشت

نظر بلندترینم چرا نظر تنگ است

بروز پیش من و سوی پس نگاه مکن

چرا که چهره من بعد تو پراژنگ است

چگونه سوره سازش بخوانم از لب عشق

مراسم صلح و محبت ترا سر جنگ است

رسیده ام به مکانی که پای اندیشه

برای رفتن آنجا هزار فرسنگ است

کنار مردم صحرا به چشم خود دیدم

بِگاه خلسه که هر کس بخویش آونگ است

## غضب

گرچه ره دور و وقت ما تنگست

لیک دلهایمان هماهنگست

به بهاری رسیده ام که در آن

شاه نقشی ز نقش ارژنگست

پای سوزست خاک سرخ کویر

راه دورست و پای ما لنگست

میروم سینه خیز تا بر دوست

گرکه یک یا هزار فرسنگست

همه شهر عشق، سنگدلند

یا که من یک نفر دلم سنگست

غضبِ مردِ خسته صحر است

بوته هایی که سرد و بی رنگست

## پای لنگ

چورنگ باخته ام آفتاب غمرنگ است

دلم به شاخ درخت غروب آونگ است

به پیشباز تو می آیم ای ستاره صبح

اگرچه فاصله ما هزار فرسنگست

کنار خرمن آتش بگوش باورمن

صدای سوخته مرغ آتش آهنگست

زسیل حادثه هرگز دلم نمی جنبد

کجا خراب شود خانه ای که ازسنگ است

اگرچه جام می است و نوای نرم سه تار

به بزم می زدگان بی سبب دلم تنگ است

همه بجان هم افتاده اند و از دل من

عجب مدار که باجان خویش درجنگ است

هزار نامم اگر هست خُرده گیر از دور

نشسته در پس دیوار و پای پی ننگ است

به کاروان بزرگی که رفته از صحرا

هزار بادیه ماندست و پای من لنگست

## عمر نوح

اگرچه فاصله ما و یار یک قدم است

برای طی شدنش عمر نوح نیز کم است

دَمی مُمد حیات و دمی مُفَرِّح ذات

چو ذوالفقار علی تیغ همّت دو دم است

ادب بوسعت خود میدهد سرافرازی

بلند مرتبه ای را که صاحب قلم است

چگونه تهمت بودن بخویش می بندد

کسی که هستی او آفریده عدم است

خوشا بحال کسی کو به ساحل امید

در انتظار سواران آخرین بلم است

چگونه لب به سخن وا کند به دلشادی

کسی که خانه خراب تعلقات غم است

بیا بیای محبّت به دیدن صحرا

که عمر و زندگی آدمی به آه و دم است



## دار منصور

خزان عمر من آغاز نوبهاران است

نوای رود من آهنگ آبشاران است

صدای گرم تو در کوچه باغ دلتنگی

بگوش خستگیم نغمه هزاران است

شرار درد درون سوز خاطرات ایدوست

شکوه صبح دل انگیز لاله زاران است

بیا به شهر دلم میهمان عزیز خداست

گرت هوای سرکوی میگساران است

بنوش باده زدستم مخور غم عصیان

که لطف دوست برای گنه کاران است

سرود سرخ انالحق بدار منصور

بزرگ فلسفه مرگ سربداران است

بیا بجانب صحرا به فصل گلباران

که خانقاه چمن وعده گاه یاران است

زبان خامه من اشک بی زبان من است

گهر فروش سخن چشم دُرفشان من است

منم پیمبر روشن دلان خانه نشین

که کهنه پیرهن آئینه زمان من است

منی که چله نشین خیال شیرینم

شکاف کوه محبت دژ امان من است

تنی تکیده دلی خسته سینه ای پرآه

زکارگاه فلک مزد سالیان من است

غمی بزرگ گره خورد با گلوی دلم

رهین گریه خویشم که ترجمان من است

جوانیم همه در رنج و پیریم بی گنج

که آن بهارمن و این هم ازخزان من است

بکوهسار خیال جوانی صحرا

صدای قهقهه پیرمهربان من است

## رمز شادی

چشم غم در پی زلال من است

عُمر من در پی زوال من است

نور شب در گذار غریانی

جامه نازک خیال من است

خاطرات زمان بدفتر عُمر

همه از روز و ماه و سال من است

چشم آئینه در نگاه زمان

همصدای زبان لال من است

مرغ عشقم که در گه پرواز

سوت طوفان صدای بال من است

من کمر بسته غم اما

رَمز شادی به زیر شال من است

من بدنیا نمی دهم غم را

این غم بیکرانه مال من است

دست خورشید هم بدان نرسد

ذره جایی که جای حال من است

آنچه هرگز حرام من نشود

بخدا روزی حلال من است

سینه سرخ مردم صحرا

ترجمانی و شرح حال من است

## کاروان شهاب

دل شکسته دلان کوزه شراب من است

خرابی دو جهان از دل خراب من است

تو آنچه دیده و می بینیش به بیداری

هزار و یک قلم از نقش شهر خواب من است

به پیش داوریم خرده ار نمی گیری

حساب شسته تر از برگ گل حساب من است

ز پُرسش لب خاموش من خمش تر گشت

بجان دوست همین خامشی جواب من است

به رسم مردم بیگانه آشنایی رفت

که این عذاب شما دوستان عذاب من است

دگر ز مردم صحرا چنان گریزانم

که کاروان شهاب عاجز از شتاب من است

## غم شکار

شب تیره روی سیاه من است

گناه جهانی گناه من است

من آن هرزه پوی خراباتیم

که خاک خدا خانقاه من است

شهاب فلک سیر گردونه گیر

کمر بسته تیرآه من است

گل لاله بر سینه داغ خاک

چراغی به گمگشته راه من است

سکندر که آئینه سازی کند

نظر کرده یک نگاه من است

مگوی زبان بستگان طریق

بزیر زبان نگاه من است

من آن غم شکار بیابانم

که صحرای دل جان پناه من است

## باده گردان

باده گردان عشق مهمان من است

پیش چشمم بر سر خوان من است

قطره و دریا به هم آمیختند

من از اویم اوهم از آن من است

جانمازم روبه او گسترده است

کعبه من پیر ایمان من است

گاه بدر و گه محاقم یار نیز

نیمه پیدا و پنهان من است

ظلمتی گسترده تا بالای دور

یار اما ماه تابان من است

آخر مهرم اگر من در زمان

یار اول روز آبان من است

اینکه می پیچید چو پژواکم بگوش

حق حقی از مرغ شبخوان من است

پیش من اینجاست پهلوی سه تار

غربت آهنگی که در جان من است

گر نگفتم حرف تلخی تاکنون

یار قند زیر دندان من است

امشبم گر قدر باشد دور نیست

چونکه یارم پا به ایوان من است

ای خدا گسترده تر کن سفره را

آنچه را گفتم هم الان من است

دشمن او را بگو ای مرغ شب

گو بیا گر مرد میدان من است

در همین جا در همین صحرای عشق

میزبانم یار و مهمان من است

## شال و کلاه

پهنه گیتی شب تخته سیاه من است  
درس دعای شما پشت و پناه من است  
کودک این مدرسه در صف اول بود  
اینهمه آزادگی مثنی سپاه من است  
در پی گم کرده ام دربدر کوچه ام  
یار در این ترکناز کشته آه من است  
درخور رنگین کمان جامه بتن کرده است  
این نه که رنگین کمان هاله ماه من است  
زود سفر می کنم بار و بنه جان من  
یار شنیدم شبی رهزن راه من است  
کیست درین گیر و دار جان پرهم میدهد  
این چه خداگونه ایست فکر رفاه من است  
ماه فلک سیرتان یکطرف عالم است  
آنکه دو دنیا بود جوهر ماه من است  
باش، خبرگیر باش لیک تو خود واقفی  
رنگ رخ و چشم تر هر دو گواه من است  
ابر کرامت ببار بر سر این کشتزار  
این سخن از گفته تشنه گیاه من است  
شال و کله کرده ام تا که به صحرا روم  
از همه آلوده تر شهر پگاه من است



## کلام دلکش

صدای عربده طوطی خموش من است  
خدای را که هم امشب شب خروش من است  
صدای خنده شیرین و گریه فرهاد  
هنوز حلقه دروازه های گوش من است  
قسم بحرمت باران و خاک گل پرور  
که لاله های شفق خون سینه جوش من است  
کلام دلکش یاران رفته از ره عشق  
همیشه در پی گوش سخن نبوش من است  
تنوره ای که ز خورشید می کشد آتش  
حرارتی زدل گرم باده نوش من است  
منی که عاشق شعرم گمان من این است  
که بار خلق جهانی بروی دوش من است  
ز جهد راه نبردم بدوست الا رنج  
تلاش بیخودی از جان سخت کوش من است  
بهار آمد و صحرا ز نو گل آذین شد  
که این بشارتی از یار سبز پوش من است

## قبله

پشت به قبله کرده ای این چه نماز کردنت  
ناز به ناز کرده ای این چه نیاز کردنت  
ناز سکوت می کشم تا برسم به خامشی  
لب ز سخن گشودم قصّه دراز کردنت  
من به گدایی دری قفل و خیل بسته ام  
شیوه پا نهادم دست دراز کردنت  
روح مسافر مرا رو به عراق می برند  
تن به نشیب مانده است این چه فراز کردنت  
کعبه بدون روی او قبله من نمی شود  
رو به حجاز کردم ترک حجاز کردنت  
سوخت تمام طور را جلوه کبریایش  
بهر من و تو کبریا آفت ناز کردنت  
آنکه به کار من گره زد، بگشاید از کرم  
کار خدای مهربان بستن و باز کردنت

## سینه

دریچه دل من رو به زندگی باز است  
شبی که مرغ خیالم به حال پرواز است  
پلی که بسته دو چشم دلم به سوی حیات  
به روی پایه ای از انتها و آغاز است  
به هر طرف که نگه میکنم به این ره دور  
به چشم سادگی من فضای دل باز است  
اگرچه دور زمان کام کس نخواهد داد  
به لطف و مرحمت دوست ساز من ساز است  
دلم پُرسست ولی در قلمرو قلمم  
زبان مردم آنجا زبان ایجاز است  
به بارگاه سحر تا سپیده دم هرشب  
انیس هرشب قرآن کتاب اعجاز است  
اگرچه سفره بازست سینه صحرا  
برای مردم صحرا ندیده یک راز است

## خلوت

شمار درد دلم از حساب بیرون است  
زدست این فلک سرنگون دلم خونست  
به کاروان سحر محملی از ایما گفت  
که بار جذبۀ لیلا بدوش مجنونست  
گرفته راه گلوی مرا به پنجه از  
غم زمانه که استاد در شیخونست  
مرا بسوگ نشاندست در خرابۀ شب  
غمی بزرگ که در خاک سینه مدفونست  
به روح سادگیم نسبت جنون دادند  
دلم گرفته از آن حالت دگرگونست  
دوا نخواستہ هرگز از طبییانم  
اگرچه زخم دلم از ستاره افزونست  
در انتظار طهورم به خلوت صحرا  
بیا که گاه ملاقات ما هم اکنونست

## شیرگیر

عشق, گل‌های دلم را چیده است

همچو پیچک گرد دل پیچیده است

رهزنی با حیلۀ دیوانگی

از سرم عقل مرا دزدیده است

این دلم, این پیر درک و فهم و عشق

کِسوتی با رنگ خون پوشیده است

در درون خانه ای تاریک و تنگ

از سیه روزی دلم پوشیده است

عافل و عاشق دل ما بود و بس

عقل را سنجیده است و عشق را ورزیده است

این زمین ما نگهبان زمان

سالیانی گرد من چرخیده است

مرد صحرا در سلوک عاشقی

شیرگیر و گرگ باران دیده است

## گلفروش

ای غم برو زخانه که مهمان رسیده است  
شادی ز راه سبز خدایان رسیده است  
چاووش را بگو که برای خدا بخوان  
زوار من ز خاک خراسان رسیده است  
یک پشته گل ز خاک عطش دیده کویر  
از چشمه سار پر نم باران رسیده است  
از کوچه باغ زمزمه پیداست در سحر  
حرف غزل بگوش غزلخوان رسیده است  
ما سالها به کوره حسرت گداخته ایم  
شکر خدا که درد بدردمان رسیده است  
برخیز چون پیمبر و زین کن یراق عشق  
ای دل بتاز موقع جولان رسیده است  
دوران غم گذشت از این آب و خاک درد  
شادی ز شهر یار گل افشان رسیده است  
ای گلفروش خسته صحرا بیا که دوش  
چندین بهار نرگس سمنان رسیده است

## بشارت

کسی که دشت صفا را به تازگی دیده است  
بساط کهنگی از این دیار برچیده است  
صدای سینه من در گذار خسته دلی  
بزیر پای زمان، همچو برگ پوسیده است  
به خویش باش که در مجلس مبارک عشق  
به لب میاور اگر حرف تو نسنجیده است  
هزار توبه زرنجاندن است و چون حافظ  
مراست روی سخن با کسی که رنجیده است  
ز چشم باز من ای مرگ بی سخن پیداست  
که این مسافر تنها به گریه خندیده است  
اگر که عشق خدا در درون ما جاریست  
بشارتی است که ما را خدا پسندیده است  
چگونه سوی تو آمد ز غربت صحرا  
کسی که نام و نشان تو را نپرسیده است

## خانه پدری

چفت و بستنی که بر در سه دریست

یادمانی زخانه پدری است

قصه هایی که مانده از شب دور

داستانهای دیو و جن و پریست

سرنوشتی که خود رقم زده ام

غربت و رنجهای در بدریست

گفته هایم به دفتر محنت

دردهای همیشه بشریست

تا بشر از نفس نیفتادست

روبرو با هزار خونجگریست

اندکی گر به فکر فردایی

پاسداری ز عاقبت نگریست

سیر چشمی و خویشتن داری

راه رسم قدیم سنگسریست

آنچه در گوشه گوشه صحر است

هریکی تشنه تر از آن دگریست



## سال مولا

غم ما را بشیر دلشادیست  
پشت دیوار شهر بند خیال  
دشت سبزی بنام آزادی است  
عشق را آنکه می کند شیرین  
تلخ نقشی ز نقش فرهادی است  
خال لبهای یار شیرین کار  
مگس پیشخوان قنادی است  
کاروانم اگر زپا افتاد  
شکر حق را در آخرین وادی است  
سرمه خواه این دگر نمی پرسد  
آسیا آبی است یا بادی است  
اولین مشق یک الفبایی  
آخرین گام راه استادی است  
غیر عادیست گرچه زوزه گرگ  
بهر هر صحرا ترانه عادیست  
سال مولاست این مبارکسال  
خواه شمسوی و خواه میلادیست

## دزد عشق

دل من باز هم خیالاتی است  
شب اندیشه ام در این اسحار  
در منار خیال من امشب  
فکر دیروزو پا , پی آتی است  
روشن از اختر سماواتی است  
صوت محزون یک مناجاتی است  
عاشقی یک پدیده ذاتی است  
رب زدنِ تحیراً گوید  
هر که داند چه اندرین ماتی است  
نوجوانی گذشت و پیر شدم  
لیک دل کشته مرده لاتی است  
چه پریشانم و درین حالت  
غزلم مثل فکر من قاتی است  
کوچه باغ است و تک صدای الیم  
این غم آهنگ یک خراباتی است  
دزد عشقم من اندرین صحرا  
گرچه این کار مردم خاطی است

## رتب و یابس

شکوه از خستگی سیه حالی است

موجب یک جهان بد احوالی است

پیر اندیشه ام چنین فرمود

نوجوانی ما کهنسالی است

دست بر دامنم مزن ایدوست

چننه دوش همتم خالی است

جز خدا آنچه در تفکر ماست

همه افکار پوچ و پوشالی است

خیز بردار هرچه بادآباد

گر شکار تو ببر بنگالی است

نی آتش گرفته خامه من

غزل من سرود جنجالی است

باز هم رتب و یا بسی گفتم

جای صحرا درین میان خالی است

رتب و یا بس : یعنی بالا و پائین

## چراغانی

ماه در پشت ابر پنهانی است

آسمان شبانه بارانی است

تندر سخت سیر گردون گیر

برق چشمان ابر نیسانی است

لکه ابر سرخ فام فلق

رنگ خوناب خامه مانی است

اسب وحشی شب به منزل صبح

در غباری ز خط پایانی است

در بلندای قاف فکرت من

مرغ اندیشه در نوا خوانی است

باغ اندیشه را بخلوت صبح

نغمه های هزار دستانی است

دل من تا تولد خورشید

در حصار زغصه زندانی است

خاک صحرا زا بر رحمت دوست

از گل لاله گون چراغانی است

## بن مایه

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| بن مایه فکر من خدائیت     | هرچند که کار من گدائیت    |
| این دفتر پر زواژه درد     | نی نامه درد بینوائیت      |
| از پنجره دلم کشد سر       | آنی که خدای دلربائیت      |
| پرسید کسی ز جای یارم      | گفتم که زملک ناکجائیت     |
| یارم که نشسته روبرویم     | بیگانه ز عین آشنائیت      |
| در گوش طبیب من هماره      | افسانه درد بی دوائیت      |
| خاموشی من ز جور یاران     | فریاد دلم زبی وفائیت      |
| یکرنگی ما ز بین مارت      | این عارضه من و شمائیت     |
| بی هیچ هنر هنر نمایی      | این آفت تار کبریائیت      |
| تنها شدن وبه خویش ماندن   | این حاصل کبر و خود نمائیت |
| مردم همه رفته اند به صحرا | کار من و دیده خانه پائیت  |

## گذر صحرائی

گرچه دل دریا نیست

دل من دریایی است

کشتی این دریا

حامل زیبایی است

بچ پچی میاید

یار من نجوایی است

دل من یخ نزده

یار من سرمایی است

گل نیلوفر آب

مُصحف بودایی است

این و از خود گفتن

اثر تنهایی است

حاصل خرمن ما

یک دو جو رسوایی است

خانه را بازکنید

موقع فرمایی است

بهترین راه عبور

گذر صحرائی است

## ظهور

خرابی همه عالم برای آبادیست

غم تمامی دنیا بخاطر شادیست

کسی که طالب بند است در حصار زمان

مسافریست که در جستجوی آزادیست

هزار قصه شیرین به بیستون زمان

نوشته ای ز خط سرخ دست فرهادیست

زمان چو می گذرد عمر می رود برباد

چه سال شمسی و هجری ، چه سال میلادیست

تفاوتی نبود در میان آرد مگر

که آسیاب شما آبی وزما بادیست

بنام نابغه هرگز نمی شود مشهور

مگر که کار کسی در کمال استادیست

زمانه در پی جشنی است در دل صحرا

چراکه وقت ظهور و تولد هادیست

## دروغ

دردروغم راز دار راز کیست

مصحفم را صاحب اعجاز کیست

بر سر من می خورد سنگ ستم

کس نمی داند که سنگ انداز کیست

جز حرمداران نمیدانند بس

در حریم این کبوتر باز کیست

آنکه با اهل نیازش کار نیست

او چه میداند که مست ناز کیست

جز قلم کی می تواند گفت باز

در درون ما سخن پرداز کیست

جز من و این کوک سازان هنر

کس چه داند همنوای ساز کیست

تا سوار مرکب نور است عشق

عقل کی داند که این تکتاز کیست

نائی صحرا که مرد قافله است

خوب داند صاحب آواز کیست



## چشمه سخن

زالال شعر من از چشمه سخن جاریست

شعار روشنیم مرگ بر سیه کاریست

پیام هر غزل من بگوش خواب آلود

سرود ولوله انگیز صبح بیداریست

بدوستان هوسباز گو که در ره عشق

امید مردم چشمم به خویشتن داریست

مخوان بگوش من افسانه جوانی را

که این حکایتی از ماجرای تکراریست

می است کاسه خون، بیدلان عاشق را

نصیب خلق سبکسر شراب گلناریست

اسیر بار گرانست کوه سنگین پا

عروج ذره بخورشید در سبکباریست

بریز اشک محبت بدامن صحرا

که رنگ و بوی گل از دولت گهرباریست

بیان ساده دلی های کودک غزلم

قبول خاطر یاران کوچه بازاریست

## همصدا

اشک غم از سروده ام جاریست

کار من آه و گریه و زاریست

چشم بیخواب خون گرفته من

سخت سر گرم مردم آزاریست

قصه پردازی گذشت زمان

با زمان سنج خشک دیواریست

گریه شب، نمای مرغ سحر

خنده نور صبح کلکاریست

عارفانه ترین مستی ها

خلسه بین خواب و بیداریست

آفتاب طلوع فجر امید

در غروب پریده رخساریست

بر سرگور خامش هستی

گریه بی بهانه اجباریست

همصدای همیشه صحرا

غزل ناب کوچه بازاریست

## آئینه دار

گلی که در سحر آئینه دار طننازیست

برای بلبل شیرین دهن هم آوازیست

نشان ملت از خود گذشته تاریخ

محبت است و صفا هست و دست و دل بازیست

بشاخه ای که در آورده سرزمیخانه

اگر غلط نکنم تاک خانه رازیست

بیادشاهی عالم نمی شوم راضی

گدای کوی تو بودن بلند پروازیست

رفیق و همسفر من نبود یک جومست

به چشم مستی او هر چه می کنم بازیست

به پیر خویش اگر سر سپرده ای جان چیست

شهید عشق نشانش نشان سر بازیست

به قول سعدی دانا جواب آن سنگ است

کسی که ذات و صفاتش کلوخ اندازیست

خراب گشته مرا خانه ای که در صحراست

هنوز مرغ سعادت در آشیان سازیست

## طیب

طیب حال خرابم کجاست پیدا نیست

کسی که درد دلم را دواست اینجا نیست

سحر خروش برآرد سروش عالم غیب

کسی که هر نفسش با خداست تنها نیست

بریده راه مرا رهن هوس اما

نهنگ هرچه که باشد حریف دریا نیست

بروز حادثه در محضر عدالت عشق

چگونه فخر کند عاشقی که رسوا نیست

بحرف های دلم میرسم که میفرمود

غلام همّت آنم که فکر فردا نیست

بدلربایی صحرا ندیده ام هرگز

کسی دل نر باید رفیق صحرا نیست

## همت طوفان

گیاه سوخته را نور و آب حاجت نیست  
کویر تف زده مشمول ابر رحمت نیست  
مبند راه عبور مرا نصیحت گو  
برو برو که مرا حاجت نصیحت نیست  
رسید عمر بآخر درین دو روزه سخت  
بگیر دامن شب را که هیچ فرصت نیست  
چگونه بار تأسف بدوش جان نکشم  
که خانقاه محبت حریم حرمت نیست  
شراب عاطفه بیرنگ و عشق بی معناست  
امیر می‌کده جز نقش اهل صورت نیست  
حدیث گریه من ترجمان آن حرفی است  
که در اساس الفبای پیر محنت نیست  
بگیرد آتش صحرا به همت طوفان  
بدامنی که در او سر گل محبت نیست

## استقامت

دگر بیای دلم جان استقامت نیست

مریض حادثه ام این تنم سلامت نیست

رضا به زحمت کس نیستم برو مُنعم

که روح سرکشم آماده اطاعت نیست

غرض حکایت درد دلست زین همه حرف

وگر نه خامه ما را سر شکایت نیست

عنایتی است نهانی مرا ز جانب یار

اگرچه بی سر و پا درخور عنایت نیست

دعای بی اثرم درد دل مکن با من

خموش باش کنون ساعت اجابت نیست

بگیر دامن صحرای خویش را صحرا

مرو به شهرکه کس را بکس عنایت نیست

## خورشید

آسمان را اختری روشنتر از خورشید نیست

باغ کوکب را گلی زیباتر از ناهید نیست

گوهر اشکم که یابد قطره از دریای عشق

آب مروارید دارد گرچه مروارید نیست

آنکه آمد خنده بر لب گفتیم از کم طالعی

اینکه می‌گیریم برایش آنکه می‌خندید نیست

دیدمش در باغ فروردین بدل گفتم دریغ

اینکه گل می‌پروراند آنکه گل می‌چید نیست

آمد اما گفتم از حال دل مرغان باغ

این همان یاری که از گل جامه می‌پوشید نیست

اینکه میبینم به چشم خویش در صحرای عشق

آنکه پیش از جام، لبهای مرا بوسید نیست

## معیار دل

مستی می از حقیقت دور نیست

مست حق مست می انگور نیست

آتشی کز سینه می آید برون

شعله موسا فریب طور نیست

عرصه پرواز شاهین قضا

جای جولان بازی زنبور نیست

هرکه انسانی است عشق پاک او

چون سلیمان پای بند مور نیست

درس تاریخ است گویای غم

صحبت از کلدانی و آشور نیست

عاشق عشقم که معیار دلست

عشق غلمان و قصور و حور نیست

یار را در خویش دیدم صبحدم

این دگر خواب شب دیجور نیست

گفتمش دیگر مرا بی روی تو

لحظه ای هم زندگی میسور نیست

رونمایت آب شیرین چشمه ها

رخ مپوشان چشم صحرا شور نیست



## آسمانی حیرت

آسمان را خسته کردم با زمینم کار نیست  
خوشتن را یافتم با آن و اینم کار نیست  
آفتاب و باد و باران هست در فرمان من  
کدخدای خرمم با خوشه چینم کار نیست  
خرقه سوزی کرده ام از دست نفس خودپرست  
دلq را انداختم با آستینم کار نیست  
من که دیدم در شب تاریک روی روز را  
فارغ از آئینه با آئینه بینم کار نیست  
من ز هفت عالم گذشتم در پی یک تار مو  
آسمانی حیرتم با کفر و دینم کار نیست  
من که یک جو مستم و پیمانۀ ای نوشیده ام  
با خم و خمخانه ها و ساتکینم کار نیست  
درس صحرا زیستن را از گلی آموختم  
پس دگر با خار و سنگ و چینه چینم کار نیست

## بیابان طریقت

دلنشین تراز غمش در مُصحف تقدیر نیست  
هرچه جز غم در دل ما قابل تفسیر نیست  
دار را گلدسته میسازد انا لحق ساز کن  
گل کلامش جز سرود دلکش تکبیر نیست  
جز من تنهای تنها تک سوار خسته جان  
در بیابان طریقت رهروی بی پیر نیست  
هرچه پیش آید خوش آید ورد صبح و شام ماست  
گرچه ای جان طعمه هر مرغی انجیر نیست  
چون عنایت بود نالیدیم در شبهای تار  
بی عنایت پای بند گریه شبگیر نیست  
عشق خود بندی است بر پای جنون آمیز ما  
هیچ بندی فارغ از پاگیری زنجیر نیست  
نوجوان را پند آموزم اگر گیرد به گوش  
تا کهنسالی برای عشق ورزی دیر نیست  
ما بدست خویشتن در دام صحرا مانده ایم  
حال راه چاره کو خود کرده را تدبیر نیست

## مات

کسی همچو من بیخود اندیش نیست

خداوند اندیشه خویش نیست

چو بشکسته آئینه کثرت نماست

ولیکن به وحدت یکی بیش نیست

به مصحف نوشته است با خط عشق

خدا جز در آغوش درویش نیست

کسی مات و مست رخ دلبر نیست

سر افکنده از واژه کیش نیست

زمین و زمان و خداوندگی

بجز مرهمی بر دل ریش نیست

رسیدم بفرمان دیوانگی

بجایی که راه پس و پیش نیست

خدا را نگفتم ترا گفته ام

خدا با تو هست و یکی بیش نیست

بهر جای صحرا نظر می کنم

نشانی زبرزیگر و خیش نیست

## شقایق

خانه زاد گل شقایق نیست

هر که در عمر خویش عاشق نیست

عشق های مجاز هم عشق است

این دگر دور از حقایق نیست

گرچه هر شوق شوق مشتاقی است

دل من جز بدوست شایق نیست

با نهادم به ورطه ای دیدم

موج خیزی که جای قایق نیست

می دهم هدیه بر تو این دفتر

مُصحفی را که آیه دق نیست

جانفشانی است ماندگاری نام

ورنه تنگی بنام طارق نیست

می کند چکه بام خانه دل

چه کنم این خرابه عایق نیست

من که عاشق شدم ببین چو نم

وای صحرا روی که عاشق نیست

## سلطان

شب سیاه مرا گلستاره ها کم نیست  
به چشم شب زده جز اشک رنج محرم نیست  
نوای مرثیه خوانی مرغ شب آهنگ  
بگوش تعزیتم کمتر از محرم نیست  
گل عذاب چنان روح شعله می رقصد  
اگر که حرف من اینجا چو خواب مبهم نیست  
بچشم مردم دنیا عذاب خاطر من  
هزار شکر چو تنواره ها مجسم نیست  
هزار راهب جنگل نشین مذهب عشق  
یکی به طاقت نه توی پورآدم نیست  
تو دست شسته ای از خویش ودرچه حیرانی  
مگر که راز تو در رمز اسم اعظم نیست  
چرا چو یاد پریشان زجمع ما رفتی  
مگر که این همه نا اهل واهل با هم نیست  
به سست عهدی ایام تکیه کمتر کن  
که این بنای تزلزل زیایه محکم نیست  
به میهمانی سلطان عشق آمده ام  
اگرچه سفره صحرا چو خوان حاتم نیست

## شهر رضا

خانه ها زیباست اما زنده نیست

گریه بسیار است جای خنده نیست

چونکه آوای سروشی میرسد

گوش جان من خدا را بنده نیست

ساحلی آرام میخواهد دلم

هیچ دریایی چو من طوفنده نیست

مرغ سردر زیر بالم حال را

هیچکس مانند من پرکنده نیست

دردل شهر رضا بی گفتگو

اهل حالی را غم آینده نیست

نامبارک چیست در قاموس شب

آن چه روزی هست کو فرخنده نیست

جز به راه عشق گر گامی نهی

دولتی یابی ولی پاینده نیست

تک درختانی است در صحرای غم

جنگلی کز سبز پوش آکنده نیست

## سوار نور

دلم هوای غزل کرده و غزالی نیست  
چگونه پربزنم من که شوق بالی نیست  
مرا بجرم حلال و حرام آوردند  
اگر حرام نباشد دگر جلالی نیست  
سوار نور چه می داند از گذشت زمان  
برای گوشه نشین روز و ماه و سالی نیست  
خدا خراب کند خانه دل غم را  
که هیچ جای جهان جای شور و حالی نیست  
مبر پپای تقلا مرا به مسلخ عشق  
دگر برای من خسته دست و پایی نیست  
چگونه منزل خود کرده باغبان حیات  
درون باغ بزرگی که سیب کالی نیست  
مرا بگوشه صحرا مبر به تشنه لبی  
که چشمه ها همه خشکیده و زلالی نیست

## پچ پچ شب

دل از شب و خانه پا خبر داشت  
از کوچه و خانه ها خبر داشت  
دیوار میان خانه ما  
از فاصله شما خبر داشت  
آئینه من چو جام جمشید  
از پادشه و گدا خبر داشت  
راهی که به سنگلاخ می رفت  
از پارگی دوپا خبر داشت  
این دل زکجا بیای خسته  
از مردم ناکجا خبر داشت  
چنگیز ز زخم و مرگ و شمشیر  
عطار ز گلدوا خبر داشت  
تدبیر من این اسیر تقدیر  
از آمدن قضا خبر داشت  
آمد به صدا و لیک خاموش  
گوش من ازین صدا خبر داشت  
تنها به زمان پچ پچ شب  
صحرا زمن و خدا خبر داشت



## پیرگشت

شهر ما رنگ سرخ ماتی داشت

خانه ها حال بی ثباتی داشت

شهر ما با تمام رنگ و ریا

خصلت مردم دهاتی داشت

یار ما کز زمان دوری بود

مثل ماها زبان تاتی داشت

دل ما یک ده خرابی بود

که دو سرچشمه قناتی داشت

بدنم زیر تازیانه درد

رنگ یک جوهر دواتی داشت

پیر ما در همیشه تاریخ

خبر از دی و حال آتی داشت

همه جا باصفاست این دنیا

لیک صحرا صفات ذاتی داشت

پیرگشت و قرین خاموشی است

نوجوانی که عشق لاتی داشت

## ناسازگار

دنیا فقط بکار من خسته کار داشت  
با چون من شکسته دلی کارزار داشت  
ما زادهٔ زمان و به امروز دلخوشیم  
این آسمان ز غصه فردا غبار داشت  
دستم بپای ساده ترین سنگ لوحه ای  
قصه نوشتن غزل یادگار داشت  
دیوان دفتری که به من داد روزگار  
صدها ترانه و غزل ماندگار داشت  
هرجاشدم که بار دلم را سبک کنم  
هرکس بگونه ای گله از روزگار داشت  
راهی که پیش باور من یک قدم نبود  
از بخت بد هزارهزاران گذار داشت  
ناسازگار بودم و با خویش در جدال  
صحرا در این میانه سر سازگار داشت

## سالار ره

سالار ره جز دل من همسفر نداشت

طفلی که تاب این همه خوف و خطر نداشت

سیلاب درد بر سر هر کوچه میرسید

جز خانه خراب مرا در نظر نداشت

جز حرف عشق هرچه نوشتند و خوانده شد

آموزگار مدرسه حرف دگر نداشت

فریاد کودکانه طفل ضمیر من

در گوش اهل مدرسه حسن اثر نداشت

خلوت نشین میکرده در مجلس حضور

از من خموش و خسته و شرمنده تر نداشت

صحرای محشرست خلف هم چو ناخلف

در آفتاب داغ خبر از پدر نداشت

در جلجتای عشق که خون بود و فکر و جان

مصلوب دار از دل صحرا خبر نداشت

\*جلجتا : تپه ای که حضرت مسیح بر روی آن مصلوب شد.

## داغ

داغ مرا کوره آهن نداشت

دهر چو من سوخته خرمن نداشت

هرچه غزل بود به دیوان عشق

معنی پیچیده تر از من نداشت

کاش دگر در گذر انتظار

دل هوس گریه و شیون نداشت

رخ به رخ آینه سودم ولی

آینه هم دیده روشن نداشت

دست بدامان دل خود شدم

این دل بیچاره که دامن نداشت

کشت مرا آرزوی زندگی

خون مرا نیز به گردن نداشت

خواست به صحرا بگریزد دلم

طاقت دل کندن از من نداشت

## گنجنامه

یار چون دیده را به من می دوخت

با زبانی دل مرا می سوخت

خرقه ای را که روی دستش بود

چشم بر قامت دلم می دوخت

عشق را در اجاق سینه من

آتشی جاودانه می افروخت

با من از روزه گفتگو می کرد

خویشتن گنجنامه می اندوخت

یار من این کتاب بی تفسیر

عشق را عارفانه می آموخت

در فضائی به وسعت صحرا

خاروگل را بیای هم می سوخت

## پیاده آمدم

رهی که آمده بودم دوباره خواهم رفت

پیاده آمدم اما سواره خواهم رفت

اگر که بالی مدد دست یاریم بدهد

سوار گرده شب تا ستاره خواهم رفت

برای درد دل خود کنار سنگ صبور

برای عرض ادب پیش خاره خواهم رفت

معاد باور من هست لیک با حیرت

ندانم آنکه از این جا چه کاره خواهم رفت

ز شهر خویش به تنگم بجانب صحرا

برای درد دلم بهر چاره خواهم رفت

برای دیدن یارم ز راه دور و دراز

به خانه اش زره ماهواره خواهم رفت

## باز چاهی

شبی که فکر و خیالم به پادشاهی رفت

گرفت قلب من و چشم من سیاهی رفت

میان اینهمه راهی که خوش سرانجام است

دلم ز فرط جهالت براه واهی رفت

خدا بخیر کند عاقبت چه خواهد شد

کبوتری که بدنبال باز چاهی رفت

شقایقی که بدشت بهار آمده بود

سپیدوسرخ و سیاهش برنگ کاهی رفت

دلی که زاغ مرا چوب زد تمامی عمر

شبی براه خطر بر سر تباهی رفت

بدادگاه گناهی بروز رستاخیز

دودست و پا و دو چشم پی گواهی رفت

نشان یار گرفتم ز شب به ایما گفت

پی سلام بدرگاه صبحگاهی رفت

چه کاروان که گذشتند سالم از صحرا

فقط دو پای من خسته اشتباهی رفت

## کودک عصیان

دوباره کودک عصیان من بهانه گرفت

بهانه های هوسناک کودکانه گرفت

مرا به بند اسارت کشید دست هوس

تن غرور مرا زیرتازیانه گرفت

کمان ناله زهر سو به تیر چله آه

کبوتر قفس سینه را نشانه گرفت

شکفته گشت گل داغ دردل خونین

به شور آن غزلم رنگ عاشقانه گرفت

جرقه ای به شتاب شهاب بردل زد

تنور سرکش اندیشه ام زیانه گرفت

زدشت بی خبری در دل قلمرو عشق

وجود سرخوش ما را هوای خانه گرفت

به سر هوای خرابات و شور و عشق و جنون

قرار و تاب دلم را غم زمانه گرفت

کبوتر حرم عشق از ازل صحرا

به نخل خانگی عمرم آشیانه گرفت



## کلیم نور

کلیم نور نشان مرا زطور گرفت

فضای ظلمت دل را شعاع نور گرفت

سحر چنان گل اشکم براه می بارید

که رهگذار بیست و ره عبور گرفت

فرشته وار رسیدم به قرب منزل دوست

فغان که راه مرا آفت غرور گرفت

کشید جذبۀ دنیا مرا بسوی فریب

توان و تاب مرا این سراب کور گرفت

زکوی یار جدایم فکند, حرص بهشت

فریب حور زمن لذت حضور گرفت

مرید یار عزیزم که جز غمش صحرا

نشاط حور زدل شادئ قصور گرفت

## زندگی نامه

غنچه اکسیر حیات از نفس باد گرفت

گل شکفتن ز دم گرم گل آباد گرفت

خون رگسوز شراب آینه نقش نما

مستی از تاکبن مزرع ایجاد گرفت

بیستون تا که شود معبد شیرین دهنان

توشه معنوی از تیشه فرهاد گرفت

منم آن کودک نومشق هنر کز سرشوق

گوهر واژه ز درج لب استاد گرفت

در بیابان مشقت به طلبکاری عشق

باد سرگشتگی خویش زمن یاد گرفت

زندگی نامه من برگ گل و طوفانست

وای بر من که خدا هر چه به من داد گرفت

طفل اشکم گره از بغض گلو گیر آورد

سرخ چشمی که زمن قدرت فریاد گرفت

ره چراغ من شبگرد بتاریکی شب

نور آزادگی از مردم آزاد گرفت

حمله آورد به شاهین قضا مرغ قدر

چه توان گفت از این صید که صیاد گرفت

خسرو عادل صحرا که روانش خوش باد

در گذرگاه جنون داد ز بیداد گرفت

## آتش شرم

فضای می‌کده بوی گل شراب گرفت

خمار صد شبه را زین میانه خواب گرفت

خراب باده خویشیم هر دو ، ای بلبل

ترا گلاب گرفت و مرا شراب گرفت

غلام همت آن رهرو کویر غم

که در سلوک عطش چون سراب تاب گرفت

بلند مرتبه ای یافت ذره از خورشید

بپای خسته ، اگر دست آفتاب گرفت

پرید مرغی از چنگ شاهباز غرور

شهاب حادثه سرینجه با عقاب گرفت

کشید آتش شرم بدامن صحرا

که آستین فلک رنگ لعل ناب گرفت

## بزم حیرت

شادی رسید و دولت غم را زمن گرفت

دلسرد بود و گرمی دم را زمن گرفت

نفرین به باده نوش که در بزم حیرتم

با یک اشاره کاسه جم را زمن گرفت

دریا دلی به سینه دریای عشق زد

دست مرا کشید و گوهریم را زمن گرفت

دلخوش به شبنمی است گل داغ سینه ام

خورشید را نگر که قطره نم را زمن گرفت

گفتم که کمتر از همه باشم شدم ولی

بسیار در رسید و حرمت کم را زمن گرفت

دیگر حدیث سرو برایم حکایتی است

نازم به مرگ ، قامت خم را زمن گرفت

بی کاروان بجانب صحرای دل شدم

پیری رسید و کوله غم را زمن گرفت

## شتاب

پای فکر آن قدر شتاب گرفت

تا ره سرعت سراب گرفت

شب شد و خون چشم بیداریم

دست مهتاب را خضاب گرفت

گل من آتشین گلست از آن

باید از آفتاب آب گرفت

همه رفتند اهل آبادی

دلم از این ده خراب گرفت

سرنوشتم رقم بدنیا زد

چون پدر بهر من کتاب گرفت

دست ساقی چگونه دستی بود

مست صد ساله را شراب گرفت

غیر را تا نبیند آئینه

نقش ما را درون قاب گرفت

رنگ صحرا پریده در نظرم

طبل باید که ماهتاب گرفت

## نافه آهو

تا که خورشید ملاحت رو گرفت

چشم جانم با سیاهی خو گرفت

در سیاهی ها سپاهی شب نفس

در میانم چون غم از هر سو گرفت

بر سر گلدسته گلبانگ سحر

راحت از شب طایر حق گو گرفت

گانسیم دشت از راه صفا

بوی خوش از نافه آهو گرفت

نوجوانی عقل پیش اندیش را

پیری از من قوت زانو گرفت

پور صحرا در خراب آباد شب

چون کبوتر نکر یامن هو گرفت

## منصب منصور

بیدلی با غزلی منصب منصور گرفت

آتشی بود که خواب از شجر طور گرفت

غزلی را که به الهام می و مستی گفت

صله ساگری از ساقی مخمور گرفت

در گل آباد هنر با نفس صبح خیال

شفق خاطر او رنگ گل نور گرفت

رفت از خانه آسوده در آغوش خطر

تا نشانی زره مردم مشهور گرفت

در میادین فنا تا به شهادتگه عشق

راه اندیشه گردان سلحشور گرفت

نظرش تا که به صاحب نظر عشق افتاد

در زمان دست زد و دامن منظور گرفت

## گلشن

گل سراغ بلبل شوریده از من می‌گرفت  
کور باطن گلخنی را جای گلشن می‌گرفت  
طفل شیرین کار عالم در نگارستان عشق  
درس دیگر از زبان سرخ و سوسن می‌گرفت  
بیچراغ لاله صحرا گرد مجنون حالتی  
دست غم بر دامن شبهای روشن می‌گرفت  
گرم بود از شعله شوقی وجود گرم من  
هستیم را آتش حسرت بدامن می‌گرفت  
لحظه لحظه از زمان گریه ام چون می گذشت  
مویه ام از دولت غم رنگ شیون می‌گرفت  
بی دهن مرغی که خاموشی بحالش می‌گریست  
خرده ها بر نغمه گلنجان گلشن می‌گرفت  
خوشه چین گندمستانی به گرماگرم کار  
خوشه ها از چین دست افشان خرمن می‌گرفت  
نازشست قاتل من کاش صحرا زنده بود  
تا که جرم قاتل خود را به گردن می‌گرفت



## امامت

شبی که عشق به محراب دل امامت کرد

خدا دعای دل خسته را اجابت کرد

چو دیده بود خدا در من استقامت را

بلای هر دو جهانرا به من عنایت کرد

اگرچه شوق نیایش بشب نمازان داد

زبان توبه به اهل گنه کرامت کرد

ز خویش گم شده بودم که پیر زنده دلی

مرا بکوی خراباتیان هدایت کرد

قیام قامت یار آنچنان زحالم برد

که دل به شوق قدش یادی از قیامت کرد

رسید پیک غم از کوچه باغ دلتنگی

مرا بجانب صحرای عشق دعوت کرد

## پای جان

پای جانم تا به سنگی گیر کرد

غم مرا از عشق دنیا سیر کرد

نوجوانی عمر را بر باد داد

پیری ما پیر ما را پیر کرد

تا گشودم مصحف چشمان خویش

اشک من درد مرا تفسیر کرد

خواب می دیدم که میاید کسی

یار آمد خواب را تعبیر کرد

درد تلخی را که خوردم نیمه شب

تا به اعماق دلم تأثیر کرد

حیلۀ تدبیرم از آغاز راه

جان و دل را غافل از تقدیر کرد

گلنمی آمد ولیکن آفتاب

آب صحرا مانده را تبخیر کرد

## صیاد کهنه کار

اندیشه تا هوای سر کوی یار کرد  
آواره ام زخانه و شهر و دیار کرد  
رفتم به باغ تا که بچینم گل مراد  
پرپر شده بگوشه دنجی فرار کرد  
نفسم کشید میل دلم را به خوان غیر  
دعوت به هرزه خواریم این گرگ هار کرد  
در برگ برگ دفتر من جز هوس نبود  
این سرگشاده نامه مرا شرمسار کرد  
میدان تیر بود و هدف انتخاب دوست  
چشمی دواند و قلب مرا اختیار کرد  
تا دست لب به چهره زیبای او زدم  
کودک صفت به قهر نشست و هوار کرد  
بردم به رسم هدیه گل نرگسی به او  
بوی کشید و گوشه چشمی خمار کرد  
تنگش به برچو خواستم از نازوسرکشی  
زد دست رد به سینه و از من فرار کرد  
تا آشتی به روزن شادی نخواندم  
پایین دار گرچه مجال سخن نداد  
بالای دار حرف مرا پایدار کرد  
صیاد کهنه کار که تیرش به چله باد  
آخر مرا چو آهوی صحرا شکار کرد

## مهر آئینه

کاش دنیا مرا رها می کرد

از زمان و مکان جدا میکرد

کاش با مردمان شهر مرا

راهی خانه خدا میکرد

کاش از نو طبیب مشفق من

کهنه درد مرا دوا میکرد

کاش وقت نماز یار به من

مُهر آئینه رو نما میکرد

کاش در پای کوه دربدری

ایل من خیمه ای بپا میکرد

کاش در فصل خرمی صحرا

دسته ای گل نثار ما میکرد

## اسیر پنجه

سفر زمیکده تا آفتاب خواهم کرد  
دل نیخته خود را کباب خواهم کرد  
اگرچه کوچ گنه آید ای دل بد مست  
تو را روانه شهر شراب خواهم کرد  
اگرکه عمر بیاری همتم برسد  
پل عبور زمان را خراب خواهم کرد  
بدست عشق که افسون اسیر پنجه اوست  
جهان و هرچه در او هست خواب خواهم کرد  
بسوی کشور گل هم عنان کوچ بهار  
برسم چلچله پا در رکاب خواهم کرد  
خدای گفته به ما <استجب لکم> یعنی  
دعای خسته دلان مستجاب خواهم کرد  
میان ما و تو اگر پرده پرده جانست  
بپای شوق گذر زین حجاب خواهم کرد  
کنار مردم صحرا که شادی انگیزند  
به شور و هلهله غم را عذاب خواهم کرد

## بالا تر از اعجاز

بشوق پرگشایی عاقبت پر باز خواهم کرد

بسوی گلشن آزادگان پرواز خواهم کرد

عصای عشق در کف پا گذارم برسر هستی

بدست موسوی بالاتر از اعجاز خواهم کرد

چو سوسن ده زبان دارم اگر فرصت بدست آید

چو شمع پرده در افشای بزم راز خواهم کرد

اگر چه آخر عمر است اما در طریق عشق

ره وصلش چو طفل تازه پا آغاز خواهم کرد

اگر سنگ صبوری یافتم در موج خیز غم

بپایش همچو دریا سفره دل باز خواهم کرد

اگر چه کهنه نوشم چشمه سار شعرو عرفان را

نگه بر جوشش صحرای نو پرداز خواهم کرد

## یار فدائی

آنکه دعوی خدایی میکرد  
دل من جای خداوندی ها  
عشق را از تو گدایی میکرد  
طلب بی سر و پایی میکرد  
سخنم زشت زدایی میکرد  
لب شب جای سخن های سیاه  
از مهی بوسه ربایی میکرد  
روز باجلوه نوری ز خدا  
به من آئینه نمایی می کرد  
باز زرتشت خیالم در گوش  
پچ پچ فرهمایی میکرد  
گله از عصر جدایی میکرد  
پیر دیری زنوا خانه شهر  
ناخدا نیز خدایی میکرد  
در همان جای که آبم می برد  
صحت از یار فدایی میکرد  
برسر قبر شهیدی صحرا

## سروش

سروش عالم غییم صلا کرد

صدایی کاشنایم با خدا کرد

بنازم دست و بازوی طبییی

که درد سینه سوزم را دوا کرد

نماز عشق می خواندم در آتش

جگرسوزی به عشقم اقتدا کرد

عبور جان چو از دشت رضا بود

به راضی زیستن دل را رضا کرد

نهان می کردم از مردم غم خویش

نهان را رنگ زردم بر ملا کرد

زشهر آرزوها کاروانی

مرا آورد و در صحرا رها کرد



## خفته خسته

غم آمد و در دلم اثر کرد  
این خفته خسته را خبر کرد  
گل بودم و آب تلخ کامی  
در ریشه تشنه ام اثر کرد  
بیگانه مرا به آشنایی  
از خانه خویش در بدر کرد  
هر چند که مرا خام میخواست  
با آتش درد پخته تر کرد  
فانوس مرا شکست اما  
با ماه دو هفته همسفر کرد  
شب از دل و دیده گریه سر داد  
این ناله که مرغ نوحه گر کرد  
اینجا که تمام شد چه باید  
با مردم عالم دگر کرد  
گل خنده کنان و ابر صحرا  
از چشمه به چشمه دیده تر کرد

## ریشه

ریشه در آب و خاک خواهم کرد

تاک را پاک پاک خواهم کرد

پاک مستی که آرزوی من است

استعانت ز تاک خواهم کرد

جان و دل را فدای چشم و لب

یار روحی فداک خواهم کرد

گل غم را بخواهدش دل خار

صبحدم سینه چاک خواهم کرد

ز آتش خویش ژرف دریا را

خشک همچو مگاک خواهم کرد

به هوایی که شهر آلوده است

رو به صحرای پاک خواهم کرد

## دشت بیخبری

شبی خیال من از کوچه ها گذرمیکرد  
بسوی شهر دل افسردگان سفر میکرد  
بدشت بیخبری با همه سبک گامی  
صدای پای دلم لاله را خیر میکرد  
میان این همه شب زنده دارها تنها  
صدای زجره ها در دلم اثر میکرد  
صدای خندهٔ جنگل به نیمه راه سفر  
فسون و وسوسه از وحشت خطر میکرد  
هزار گردنه رفتم که پیر گردنه ها  
هزار قصه از این راه مختصر میکرد  
کسی که همسفرم بود در خیال آباد  
میان گریه چو دیوانه خنده سر میکرد  
به سرزمین خدا هرچه میشدم نزدیک  
خدا بحال دلم لطف بیشتر میکرد  
خیال پرزد و دیدم که شاعر صحرا  
نشسته بود و غزلهای خویش بر میکرد

## عسل

سخن به باغ ادب نخل ریشه دارم کرد

عسل شبانه کندوی تنگ بارم کرد

گرفت دست گمان حلقه رکاب مرا

به پشت زین براق یقین سوام کرد

گل کویر که آب از خیال من می جست

نگاه نشنه به لبهای روزه دارم کرد

بخاکپای من افتاد و شکوه کرد از خار

گلی که خنده بچشمان ژاله بارم کرد

غم زمانه که گم کرده بود ردّ مرا

چو صید خفته در آغوش شب شکارم کرد

هوای دل که مرا برده بود در صحرا

دوباره راهی شهر و دیار یارم کرد

## نحن اقرب

دستهایم چو عرض حاجت کرد  
عشق تا پا نهاد بر دل من  
حق دعای مرا اجابت کرد  
خانه را نارسیده غارت کرد  
لیک خود را به من عنایت کرد  
آنچه را داده بود برد از من  
دل من خویش را عبادت کرد  
نَحْنُ أَقْرَبُ شَنِید چو ن زخدا  
گربدانی چه این ریاضت کرد  
چله هایی نشست این دل من  
کنج ویران و گنج رنج مرا  
با دو خشت طلب عمارت کرد  
درخور این همه نبودم من  
پیر راهم به من عنایت کرد  
درشبی با فرشتگان ما را  
برسر خوان خود ضیافت کرد  
آنچه می خواست کرد با دل من  
هرچه کرد از سر رضایت کرد  
همچو صحرا به من زابر کرم  
گل یک روزه را عنایت کرد

## خاک تیمم

تسلیم بند رنگست آن گل که بو ندارد

خنجر ز پشت خواهد هرکس که رو ندارد

در مکتب محبت استاد اینچنین گفت

عشق آخرین کلام است این گفتگو ندارد

غسل و کفن نباشد بر پیکر شهیدان

دریا نشان نیازی با شستشو ندارد

اسرار را نهفتند رفتند بی بهانه

صوفی صافی ما راز مگو ندارد

خاموشی دل من فریاد بی زبانیست

دریا به این بزرگی آواز قو ندارد

خاک تیمم آور بهر نماز و این دل

چشمان او پر آبست وقت وضو ندارد

در مجلس خموشی با گوش دل شنیدم

حق هوی ما خدائیست این های وهو ندارد

دنیا مثال یارم کمتر بیاد دارد

دارد ولی در عالم مانند او ندارد

از کاروان حیرت این گفت پیر غربت

این راه راه صحراست گرسو به سو ندارد

## آزرده

دل دیوانه سر به صحرا زد

سر به صحرا و دل به دریا زد

رنج دیروز و راحت امروز

خیمه در سرزمین فردا زد

آتش شعله خواه دشت جنون

بوسه بر بال شاپرکها زد

دل بیمار من به بستر مرگ

دست بردامن مسیحا زد

از من آزرده تر نبود که عشق

در نجاتم بجان تقلا زد

چون گدایی نشست بر سر راه

دست بر دامن تمنا زد

تا گشاید گره ز کار دلم

گره بر طره چلیپا زد

دست آئینه نشکند که زمن

نقش بر چهره تماشا زد

عاقبت با طلوع یک فردا

دل دیوانه سر به صحرا زد

## ادعا

نه رنجم میرسد آخر, نه درد من دوا دارد

نه تأثیری است دارو را, نه دست کس شفا دارد

نه در شهر خراباتم نه در کوی مناجاتم

نه در سر نشوئه مستی نه دل حال دعا دارد

به تنگ آمد دل تنگم زدست مدعی اما

دل بی ادعای من هزاران ادعا دارد

بهاران رفت و پائیز آمد و روح گرانجام

زباغ نوجوانی یک گل سر در هوا دارد

بهر جایی رسیدم باز میل تازه ای دارم

نه چشم از حرص می افتد نه دل حال رضا دارد

زدم سر در بیابان تا ببینم جلوه خود را

نه شهر عشق دلشادست و نه صحرا صفا دارد

بکرداری که من دارم یقینم گشت این معنا

معینی راست میگوید عجب صبوری خدا دارد



## سنگلاخ

آنچه را قدرت اجل دارد  
داستانی است کز ازل دارد  
هر فرازی نشیب میخواید  
هرچه برتر بُود اقل دارد  
گل زنبوری و بت کندو  
خبر از جوشش عسل دارد  
آه این عمر بهر کشتن من  
دائماً سنگ در بغل دارد  
اینهمه غصّه و شکایت چیست  
مشکلی را که راه حل دارد  
زهره را مشتری کجا ماند  
آسمانی که یک زحل دارد  
فرق ما بین آنچه دشوارست  
اصل هائی که صد بدل دارد  
وه چه پیچیده است مسئله ای  
که هر آئینه یک عمل دارد  
سفری برگزیده ام که رهش  
سنگلاخ است و صد کتل دارد  
گرچه کوهی ندارد این صحرا  
لااقل صد هزار تل دارد

## شاپرک

دل من خویش را محک میزد  
در یقین بود و حرف شک میزد  
خون عشق و رشادت و مردی  
از سراپای دل شتک میزد  
آتش صوفیانه صحرا  
بوسه بر بال شاپرک میزد  
طعنه های رقیب شیرینکار  
زخم صدساله را نمک میزد  
قوم بیگانه ای به دم سردی  
هرکسی خویش را کلک میزد  
لقمه نانی که قسمت من بود  
تا بدستم رسد کپک میزد  
همه جا مجلس طرب اما  
غم زدیوار ما سرک میزد  
دل من همچو ابر سرگردان  
بهر صحرای تشنه لک میزد

## ساز من

یار من باز باز میگردد

خاطرم غرق ناز میگردد

همه در شور و حال و انشاءاله

ساز من نیز ساز میگردد

عشق اگر پا میان نهد محمود

سینه چاک ایاز میگردد

بشنود گر حکایت دل من

دیده رود هراز میگردد

گر کسی رو نهد به روی خدا

از همه بی نیاز میگردد

همه قفل ها که بسته شود

قفل در تازه باز میگردد

گر بگویم ز مردم صحرا

قصه من دراز میگردد

## دعای دل

تا دیده هوای خواب میکرد  
شب را به سرم خراب میکرد  
درد و غم بی حساب فردا  
پیوسته مرا عذاب میکرد  
تا دل به غروب چشم میدوخت  
یاد شب اضطراب میکرد  
در کشور عاشقان بیدل  
دیوانه مرا جواب میکرد  
می ساختم ار بنای دل را  
سیلاب غمش خراب میکرد  
چون شمع مرا رفیق شبها  
در دشت فرار راکب درد  
کم طالعیم نگر که آن شب  
می ساخت دوباره آب میکرد  
پشت سر من رکاب میکرد  
غم هم زمن اجتناب میکرد  
با ساز جنون مرا به صحرا  
لالایی رود خواب میکرد  
ایکاش خدا دعای دل را  
در میکرده مستجاب میکرد

## زمستان

شد زمستان و چشمه ها یخ زد

بستر پیریم چو گسترده

شیر در کوه و ببر در بنگال

در حضور سپیدگاه اذان

طفل بی مادر خیابان خواب

شاه در پرنیان مخمل کار

تندر اشک دیده فردا

گل پژواک در کمرگه کوه

درّه و کوه و سنگ و چشمه و رود

مرغ طوفان به حالت پرواز

سینه بشکاف و بین که در سینه

رفت <صحرا> به جانب صحرا

غزل شماره صد و چهل و هشت

خرمی در بهار ما یخ زد

نسخه و دفتر و دوا یخ زد

مرغ در لایه هوا یخ زد

دست سجاده دعا یخ زد

بیر با قامت دو تا یخ زد

برسر کوچه ها گدا یخ زد

در نگاه من و شما یخ زد

در ته درّه ها صدا یخ زد

ماه و خورشید در فضا یخ زد

ناخدا در خدا خدا یخ زد

کاسه خون حق نما یخ زد

آه این بنده خدا یخ زد

سحر به لشکر شهر شفق شبیخون زد

ببام خانه مهتاب بیرق خون زد

بپاس ژاله گل لاله توسن شب را

زبیم یورش خورشید نعل وارون زد

دلم زقافله سالار عشق چون رنجید

زکوچ عقل براه خیال مجنون زد

گرفته بود دهان مرا دو دست سکوت

که از درون رگم نعره ها به بیرون زد

به شهر بند گناهم کشید این دل مست

چو وقت عربده چنگی بموی قانون زد

شبی که رفتم از آغوش شب بدامن روز

سحر به لشکر صحرای شب شبیخون زد

## آتش خوابیده

پیرانه سرم باز هوای چله دارد

این کودک صد ساله عجب حوصله دارد

روبر حرم کعبه نهد پای خیالم

این خسته زجانم طلب هروله دارد

چون آینه یارم به تماشگاه رازست

هرچند که بین من و او فاصله دارد

چون نی که حکایتگر دنیای جدایی است

من از دل و دل از من تنها گله دارد

استون شبستان خیالم چو بهاران

در فصل خزان هم هوس چلچله دارد

هرگز نرسد پای کسی جز بعنایت

این راه خطر خیز که صد مرحله دارد

این آتش خوابیده درون دل صحرا

هشدار که آتشکده اش زلزله دارد

## خانه زاد

آهم به دلی اثر ندارد

کس از دل من خبر ندارد

دریای سحاب دیده من

در دامن غم گهر ندارد

بیچاره دلم بدشت هستی

راهی است که رهگذر ندارد

در جنگل سینه آتش غم

اندیشه خشک و تر ندارد

در کوچ بهاره این دل من

جز منظر من نظر ندارد

غم کودک خانه زاد صحرا

جز منظر من نظر ندارد



## مور و مار

آهوی بومی ما پای فرار دارد  
صیّاد در کمینگه قصد شکار دارد  
بی یارمانده داند احوال عاشقان را  
از حال ما چه داند آنکس که یار دارد  
بی دست و پا نباشی در راه عشق و مستی  
از باغبان چه ترسد هر گل که خار دارد  
درویش بی پناهم افتاده از نگاهم  
در حیرتم که سلطان بامن چه کار دارد  
این بی قراری ما میراث باستانی است  
چون آب مانده باشد هرکس قرار دارد  
اهل هنر نمردند در شهر جاودانه  
هرگز نمیرد آنی کو یادگار دارد  
برنده تر ز اوّل تیغ علی و مولا  
هرگز زیبا نیفتد تا ذوالفقار دارد  
بگذار هر چه داری در چنّته ای برادر  
صحرا بخود نیاید تا مور و مار دارد

## صد قافله

غزل شماره صد و پنجاه و سه

ای شب دل من بگریه عادت دارد

خندیدن من به گل شباهت دارد

با طفل سحر بگو که افسانه من

از گردش روز و شب حکایت دارد

از دل گِلهی نکرده جانم همه عمر

از دیده خویشتن شکایت دارد

هرگز به جفای خار تن در ندهد

بلبل که ببوی گل قناعت دارد

از بار گنه چرا بترسد قومی

کافتاد و دو کشته شفاعت دارد

شاید برسد به قلّه آزادی

هر مرد که جرأت و جسارت دارد

در آتش بی توجهی کی سوزد

قومی که خدا به او عنایت دارد

آدم به ازای یک بلی گفتن خویش

بر جمله هستیان شرافت دارد

گرمی و صفا و مهر یکجا آنجاست

هر خانه که مرد با کفایت دارد

قربان مرام و ملّتی کز سر مهر

یک مردم قابل رفاقت دارد

صحرا به حریم وسعت تنهائیش

صد قافله در ره هدایت دارد

غزل شماره صد و پنجاه و چهار

## آفت

آنکه مهر تورا به دل دارد

هیچکس را ز خود نیازارد

ابرهای سیاه بارانگیر

پس چرا بر سرم نمی بارد

واژه هایی که سُست و بیمار است

گل بخاک غزل نمی کارد

من ندانم چه گشته دلبر من

نام من بر زبان نمی آرد

در مقام قیاس این دل من

خویش را هیچ هم نینگارد

آنکه بر دار میکند تعظیم

پشت گردن دگر نمی خارد

کِشت صحرا نشسته بر آفت

آسمان خون چرا نمی بارد

## خدا بود

شب نمازی به شب دعا میکرد

در حریم سیاه معبد شب

خویش گم کرده ای بتاریکی

جای پیر و خدا و پیغمبر

تا مرا خسته از زمان می دید

گفت رندی بگو قضا سازد

هر بهاری که با صفاتر بود

عیدی هرکسی جدا اما

تا که میدید من شکار شدم

چشم می بست تا که باز کند

او خدا بود یا خدا او بود

بود صحرا همیشه در گذرش

غزل شماره صد و پنجاه و پنج

مرغ تکرار را صدا میکرد

بی تکلف خدا خدا میکرد

دین خود را به خود ادا میکرد

دائماً خویش را صدا میکرد

روح از قالبم جدا میکرد

از قضا صحبت از قضا میکرد

بیشتر با دلم صفا میکرد

به من آئینه رونما میکرد

بی سبب تیر او خطا میکرد

در زمان خیمه ای بپا میکرد

هر چه میکرد چون خدا میکرد

دگر این را مگو چه ها میکرد

## ره امن

از خود ای دوست سفر باید کرد

از زمان نیز گذر باید کرد

همچو گل در سفر عریانی

از تن این جامه بدر باید کرد

با غزل با سخنی ترفندی

در دل دوست اثر باید کرد

گر نمازت نرساند به نیاز

زود یک کار دگر باید کرد

گر که خواهی که به توحید رسی

رو به ابنای بشر باید کرد

عالم ما همه در زیبایی است

دوری از زشت نگر باید کرد

راه صحراست ره امن و امان

از همین راه گذر باید کرد

## افشای راز

بوسم دهان خویش که افشای راز کرد

منصور وار دار مرا سرفراز کرد

نازم بآن ستاره محمود چون شهاب

روی نیاز جانب شهر ایاز کرد

قربان آن شبی که بدست دعا دلم

بر صبح خیز عشق در بسته باز کرد

بعد از هزار وعده شبی آمدم بخواب

رفتم نیاز عرضه کنم یار ناز کرد

سجاده بهار به محراب گل گشود

بار دگر به تربت صحرا نماز کرد

عشقی که بود راحت جانم به هر طرف

چل سال در درون دلم ترکتاز کرد

## روح بیگانه

بی صدایی مرا صدا میکرد

درد در معبد دلم هرشب

روح بیگانه ای در عالم راز

دست گرمی ز عالم بالا

باغبانی بزیر سایه بید

قطره ای خویش را به آرامی

می شد آتش دو چشم خسته پیر

ورطه ای بود کاندران غرقاب

گلدوایی که در دل صحراست

سینه سرخی بدشت آلاله

رفتم از خویشتن نمیدانم

غزل شماره صد و پنجاه و هشت

با لب من خدا خدا میکرد

بهر بهبودیم دعا میکرد

خویش را با من آشنا میکرد

با من ره نشین صفا میکرد

خار و گل را زهم جدا میکرد

دردل سنگ خاره جا میکرد

گفتگویی که با عصا میکرد

ناخدا هم خدا خدا میکرد

دردهای مرا دوا میکرد

صحبت از پیر کربلا میکرد

قصه گو صحبت از کجا میکرد

## ننگ و نام

خویش را وقف جام خواهم کرد

هرکجا نام باده و جام است

کوچ را تا به مرز فاصله ها

هرچه دارم بغیر جلوۀ یار

جان خود را برسم درویشی

در گه پختگی چو عیاران

توسن بی لجام هستی را

تشنه کامم به همت خورشید

فصل زردم ولی از لوح بهار

دوستی چون پیام قرآنست

من برای محبت صحرا

غزل شماره صد و پنجاه و نه

پشت بر ننگ و نام خواهم کرد

در همانجا مقام خواهم کرد

خسته با یک دو گام خواهم کرد

هدیه بر میم و لام خواهم کرد

وقف خاص و عوام خواهم کرد

عقل را نیز خام خواهم کرد

مثل یک بره رام خواهم کرد

رو به شهر ظلام خواهم کرد

صد گل تازه وام خواهم کرد

تکیه بر این پیام خواهم کرد

به طبیعت سلام خواهم کرد



## بت رو

کاش می شد ترا حکایت کرد

بت روی تو را عبادت کرد

کاش می شد برای مردم شب

سوره نور را روایت کرد

کاش می شد بسوی عشق و حیات

دل وامانده را هدایت کرد

کاش می شد که در بدایت امر

فکر پی آمد نهایت کرد

کاش در جایگاه محکم عدل

می شد از خویشتن شکایت کرد

کاش می شد به چشم حق بینی

بُقعۀ عشق را زیارت کرد

کاش می شد بجای نشتر درد

عشق را مرهم جراحات کرد

کاش می شد که با زلیخایی

خویش را یوسف ملاحظت کرد

عاشقی گفت با من ای صحرا

عشق را می توان حکایت کرد

## مخروبه

حیرانم و داد میزنم داد

خشکیده مرا گلوی فریاد

دارم جگرو بی نمکسود

لب تشنه تر از کویر مرداد

گلبوته خشک ریشه سستم

همواره اسیر چرخش باد

تنها شده مرد خسته شب

در طول زمانه رفته از یاد

نو رُسته گیاه قطره نوشم

ای ابر سحر خروش امداد

دل کننده ام از دو بی نهایت

مهر پدري وجور استاد

آوای غزل دوباره سر کن

ای طبع بلند آسمان زاد

باران گهر نشان صحراست

اشکی که به دامن من افتاد

مخروبه مکن بنای دل را

این خانه تست خانه آباد

## بادآباد

غزل شماره صد و شصت و دو

قدر یک جنگل شب بیداد

در گلو خفته توده غمباد

کیستم آشنای مریم عشق

عیسی دوره گرد شهر و بلاد

نقطه ای بی حساب در هستی

رقمی در تسلسل اعداد

درّه ای خفته در سکوت عمیق

کوه صبری غنوده در فریاد

در بیابان کعبه مقصود

بوته خاری اسیر چرخش باد

در لهیب بلند آتش عشق

سوختم همچو مرغ آتش زاد

میروم تا کویر تفته دور

در پی یار هرچه بادآباد

رفتم و گم شدم زگام نخست

وای از این وادی و از این رخداد

تشنگی چون زمرز تاب گذشت

پای جانم ز جستجو افتاد

رونمودم به جانب صحرا

گفتم ای عشق خانه ات آباد

## مبارکباد

چگونه زلف تورا باد میدهد بر باد  
گزند هر دو جهان پیش تو گزند مباد  
به سرزمین دلم آمدی جزاک الله  
قدوم کوچ تو بر خاک من مبارکباد  
مرا به قلّه عزت رسانده چون مصحف  
کلام سبز خدایی که یار یادم داد  
گشوده بند زبان مرا به واژه عشق  
به مکتبی که بود بی کتاب و بی استاد  
جهان که جای غم و شادایست مادر دهر  
مرا برای همین راحت و مرارت زاد  
صدای صحبت یارم چه خوب میاید  
گمان کنم که رسیدم به کشور میعاد  
برای مرد مسلمان چه آزمونی هست  
وجود خوش اثر مال و همسر و اولاد  
اگرچه فصل زمستان و خانه خوش جایی است  
زنم به پهنه صحرا که هرچه بادا باد

## عیار

گل دست تو هستم خانه آباد

ز عشقت مست مستم خانه آباد

میان اینهمه بت های عالم

ترا من می پرستم خانه آباد

برای تو به عشق روی ماهت

ازین عالم گسستم خانه آباد

مرا نشناختی بنگر به چشمم

بلی گوی تو هستم خانه آباد

اگر بیرم تو میدانی که ای عشق

بپای تو نشستم خانه آباد

تو از آن منی از دولت عشق

من از آن تو هستم خانه آباد

بیاد آور سر یک کوچه بالا

سر راه تو بستم خانه آباد

بیاد آور شبی مانند عیار

از این ره کوره جستم خانه آباد

اگرچه خار گل بودم به صحرا

کجا دست تو خستم خانه آباد

## قالو بلا

داد گر نیست تا کنم فریاد

می زخم داد هرچه باداباد

می زخم خویش بر درو دیوار

تا زرنج قفس شوم آزاد

برد یارم به صد کرشمه و ناز

کش کشانم به نقطه میعاد

گفت قالو بلا و من گفتم

شد بلا و به گردنم افتاد

آه سردم ز روی حسرت نیست

مادر غم مرا به حسرت زاد

شاد گردم اگر دمی بی تو

شادی مختصر حرامم باد

خاطرات تو بس عزیز بود

لحظه ای هم نمی رود از یاد

به تو وصلِ عروس غم ، صحرا

بین این بی غمان مبارکباد

## گریه

این همه طوفان غم هیچ تکانم نداد

یاد تو افتادم و گریه امانم نداد

گر به خطا رفته ام هست گناه دلم

آینه با راستی راست نشانم نداد

کوبه در کوفتم لیک ز کم طالعی

صاحب دولتسرا ره به نهانم نداد

هر غزم آیتی از دل آشفته هاست

چون که خدا جز دل مرثیه خوانم نداد

جانب صحرا شدم سایه نشین خزان

گفت زمستانیم ره بخزانم نداد

## ذکر

کسی که هر غزلش بوی غم نمی گیرد

نشان برتر از اهل قلم نمیگیرد

کسی که راست بگوید بصدق گفتارش

بهیچ گونه گواه از قسم نمیگیرد

کمش زیادتر از عاقل است در بر من

کسیکه عشق مرا دست کم نمیگیرد

سوار کشتی نوحی کاسیر طوفانست

به بحر غم مدد از یک بلم نمیگیرد

صدای پنجره باز خورده بر گوشش

کبوتری که سراغ حرم نمیگیرد

بگاہ ذکر بجز لا اله الا الله

حریف حلقه مستانه دم نمیگیرد

نه ده نه صد نه هزار است گفت دفتر من

شمار درد دلم را رقم نمیگیرد

زمان زمانه افسردگی پیری ایک

به عشق دیدن صحرا دلش نمیگیرد



## آبشار خدایان

دو چشم خسته من طرح خواب میریزد

از آن به آتش دامنم آب میریزد

شب است و گریه به حال گناهکاران کن

ز اشک تاک گناه شراب میریزد

بجای واژه دردم الهه الهام

بیای هر غزل من کتاب میریزد

بگیر دامن خود را که در کویر حیات

ز آبشار خدایان شراب میریزد

بگو کبوتردل را چه کرده ای کامشب

ز آسمان تو خون عقاب میریزد

کباب بود و شنیدیم ز مردم صحرا

که آب توبه ز چشم کباب میریزد

## بحر گوهر

بدامن اشک من از چشمه غمریز میریزد

دو دریا گوهر از یک بحر گوهر خیز میریزد

مگر دلخواه شیرین از دیار نیل میاید

که سیلاب عرق از سینه شبدیز میریزد

دلم تنگست ای ساقی ولی زین شرم میسوزم

که آب روی تاک از کوزه لبریز میریزد

بباغ شرم چنان گرمست بازار شب آویزان

که شبنم قطره قطره از گل پرهیز میریزد

خزان پیر در گوش دلم افسانه میخواند

که اول برگ زرد از سیلی پاییز میریزد

خوش آمد گوی مولانای طبعم تربت شمس است

از آن باد سبا گل برسر تبریز میریزد

بدنیا دل چرا بندم که صحرا گرد میداند

غم دل از در و دیوار این غم خیز میریزد

## جامه دران

عشق مرا جامه دران میکشد

ساز جنونم به جنان می کشد

نفس برای من بی دست و پا

هر نفسی خطّ و نشان می کشد

هر که گرفتار رخ دلبريست

دوش زمین بار زمان می کشد

آنچه یقین است دل خود سرم

راه یقین را به گمان می کشد

وسعت هستی است مرا مرزوبوم

آرش فکرم چو کمان می کشد

بار امانت بود دوش من

بهر همین بارگران می کشد

زاغ سیه بال بهار مرا

سوی سپیدار خزان می کشد

رازق خود را چو صدا می کنم

دست مرا بر سرخوان می کشد

وقت بلا در گذر آزمون

یار مرا زیر زبان می کشد

چونکه به صحرا برسد ابرغم

سیل جنونم بدهان می کشد

## پلنگ

دل بیرنگ رنگ می‌گردد  
تا که تاریخ هست و ما هستیم  
سینه تنگ سنگ می‌گردد  
جز مدارا چه میتوان کردن  
این جهان گرد جنگ می‌گردد  
توسنی را که لنگ می‌گردد  
خستگی می‌گذاری آخر کار  
صبر کم کم درنگ می‌گردد  
گر که چنگی زند به چنگم چنگ  
همه چنگ چنگ، می‌گردد  
نشوه در او و آن طهورایی  
در پی خمر و بنگ می‌گردد  
نی چو بشکسته شد خلیفه راه  
کاروانش به زنگ می‌گردد  
غربت آهنگ را چو می‌خوانم  
دیده ام رود گنگ می‌گردد  
گر به صحرا رود ز شهر شما  
گر به ما پلنگ می‌گردد

## دوست و دشمن

نمیدانم چرا دنیا به چشم تار می‌گردد

دل من زین سیه کاری زخود بیزار می‌گردد

سخن را بی غرض گویم نمیدانم چرا آخر

کلام دلنشینم حرف پهلودار می‌گردد

خیام خرمن عشقم اگر بی شعله می سوزد

بپاداش صبوری آتشی هموار می‌گردد

نگاه گرم تو خورشید دریا را بیاد آرد

که هرکس ببند آنرا تشنه دیدار می‌گردد

به شبها در میان قصه گویان زمستانی

نگاه تو برابم قوت گفتار می‌گردد

درختستان گیسوی تو در آئینه هستی

بچشم حیرت من موج گندم زار می‌گردد

مرانم از درخود چون گدای کوچه گرد ایدوست

که صحرا در میان دوست و دشمن خوار می‌گردد

## ریگ بیابان

چو اسب وحشی دنیا برآیم رام می‌گردد  
براه سرکشی طوفان من آرام می‌گردد  
اگر خاموش بنشینی کنار دست ناکامی  
همین دنیای نا آرام جای کام می‌گردد  
اگر تتواره ام خاک زمین این و آن گردد  
گمانم میرسد این خاک تنها جام می‌گردد  
کسی کو در گرانحالی معین این و آن باشد  
چو مردان خدا محبوب خاص و عام می‌گردد  
بیک بار دگر رویی به من کن همچو آئینه  
که این کار تو الا کرام والا تمام می‌گردد  
من آزادم درین زندان بی دروازه هستی  
اگر دنیا و مافیها برآیم دام می‌گردد  
کبوتر گر کند پرواز تا کاشانه خورشید  
دگر خورشید هم از محرمان بام می‌گردد  
مرا می زد دگر بس کن توای ساقی بدمستان  
اگر ریگ بیابان گرد صحرا جام می‌گردد

## سکوت

ز شهر و لوله آوای کس نمیاید

صدای خنده ز اهل هوس نمیاید

شکار وحشی عُمرم بدشت بیخبری

غزاله ایست که در تیررس نمیاید

شبی است تیره تر از ظلمت شب بیداد

چنان شبی که بیاد عَسس نمیاید

دگر ز قافله بی توقف دنیا

درای هرزه زنای جرس نمیاید

مگر که حادثه ای خشک کرده دنیا را

که از بهار و خزان بوی خس نمیاید

پرید مرغ دلم از تغافل صیاد

پرنده ای که بسوی قفس نمیاید

گرفته ظلم جهان را به تیغ استبداد

چرا که مهدی (ع) فریاد رس نمیاید

سکوت سایه فکننده است بر سر صحرا

بگونه ای که صدای نفس نمیاید

## گرسنه

بروز حادثه جنگی امان نمی آید

برای زخم سنائی بجان نمی آید

کسی که خوان کرامت بروی اوباز است

برای لقمه نانی زبان نمی آید

کسی که ماه منور بود ز نور درون

بخاستگاه نیازی برون نمی آید

گرفته ظلم جهان رابه این ستم آباد

چرا که بوی امام زمان نمی آید

بپر بخاک بلا چونکه ظهر عاشورا

به کربلا چو تویی نوحه خوان نمی آید

اگر که گرسنه میرد دلاور صحرا

برای لقمه نانی زبان نمی آید



## مهربان

مه من همسفرم می آید

به سر من سپرم می آید

از بیابان درندشت خیال

نعره شیر نرم می آید

از هوایی به فراخی دلم

مرغ خوش بال و پریم می آید

مهربانست خدا می دانم

از من است آنچه سرم می آید

در کویری به درازی زمان

بوی پای پدرم می آید

آدم من به قفای تو ولی

پدرم با پسریم می آید

نقش روی تو به بوم دل من

این زدست هنرم می آید

از فرا دور زیژواک کهن

بانگ مرغ سحرم می آید

یار صحرايي من آمده است

یا که چیزی نظرم می آید

یک آسمان ستاره بی مشتری چه ارزد  
هرچند برتر افتد این برتری چه ارزد  
از هر طرف که رفتم سر می خورد به دیوار  
آخر کسی نگوید این سروری چه ارزد  
یاری که گفتنی نیست دُری که سفتنی نیست  
گر بر زبان بیاید این یآوری چه ارزد  
باور اگر نداری محکوم جستجویی  
باور حضور سبز است بی باوری چه ارزد  
ای تشنه محبت در سن شکل گیری  
مادر اگر نباشد نا مادری چه ارزد  
یار بهشتی من گر در جنان نباشد  
در چشم بیقرارم حور و پیری چه ارزد  
در نزد دیگرانست عشق و سرود و مستی  
دنیا به این بزرگی بی دیگری چه ارزد  
صحرا به یار می گفت ما چون حبیب عشقیم  
گر پای جان نباشد این دلبری چه ارزد

## چشمه

قاصدک مژده وصال آورد

خبر از دولت و جلال آورد

در ره آسمان دو دست دعا

بهر من روزی حلال آورد

عشق از بهر صلح می کوشید

عقل بهر دلم جدال آورد

پیک خورشید از کرانه شب

خبر از روز و ماه و سال آورد

غزلم چون قصیده شاهان

خلعتی را ز طاقه شال آورد

چشم روشن شد و دلم خندید

آنچه را بهر من زلال آورد

آه گلبانگ سر بلندی را

بهر من حضرت بلال آورد

رفته بودم ز حال در صحرا

چشمه و گل مرا بحال آورد

مرا برگی زسر فصل جوانی از کتاب افتاد  
دلَم زین برگزیر غم به شور التهاب افتاد  
چو گلباف ازل بر پرده هستی رقم میزد  
به تار و پود این گلبوته نقش من خراب افتاد  
بهنگام عروج از غربت این خاک دامنگیر  
گذار ذره ای چون من بشهر آفتاب افتاد  
چو نوبت گشت ما را گندم غم ماند بردوشم  
مرا این شور بختی بین که آب از آسیاب افتاد  
تورا میخواستم تا دردهجران موبه موگویم  
چو پرسیدی زحال من زبانم از جواب افتاد  
چو بیمارم رها کردی به گاه بی پرستاری  
تنم در آتش تب سوخت جانم در عذاب افتاد  
مرا بگذار و بگذر چون شهاب ثاقب از صحرا  
بگو با کاروان من که پایم از شتاب افتاد

## خواب

میوه صاعقه چون آب افتاد

دهن ابر سیه آب افتاد

باز یک بار دگر در باران

گذر برکه به مهتاب افتاد

تا گل از بستر شب شد بیدار

دل بلبل به تب و تاب افتاد

بدن خور چو دل من لرزید

چشم جانش چوبه ناباب افتاد

گل نور از دل شبها چیدم

نظرم تا که به شیتاب افتاد

رنگ آئینه دیوار پرید

تا که تصویر من از قاب افتاد

شیشه عمر مرا سنگ شکست

تا زکف این دُر نایاب افتاد

کاروان رفت از این وادی غم

لیک صحرای شما خواب افتاد

## برگ انتها

گُلنوایی که از نوا افتاد

دل من بود کز صدا افتاد

راکب چشم من ز مرکب نور

لب من از خدا خدا افتاد

ره دراز است و از نگوئی بخت

بلد راه من زیا افتاد

از کتاب قدیمی فکرم

ابتدا برگ انتها افتاد

از گل آباد بی ثبات حیات

آب سرچشمه بقا افتاد

تا غمی کوچه مرا پرسید

خانه ام از بروییا افتاد

رود و دریا و گلشن و صحرا

آب و سبزینه از صفا افتاد

چشم من تا بروی ماه افتاد  
کاروان خیال راه افتاد  
بردم آنجا که دیگر آنجا نیست  
دلم از چاله ای به چاه افتاد  
دید خورشید نیز زندانی است  
یاد هم بند بی گناه افتاد  
ماورای خیال هرچه که بود  
همه عکس آن سیاه افتاد  
گاه برگشتن از سیاهی ها  
دیده ام بر رخ پگاه افتاد  
با نگاهی به مجلس پروین  
دل من یاد خانقاه افتاد  
اول صبح آن شب صحرا  
چشم من بر گل و گیاه افتاد

صدای سرخوشان از کوچه میخانه می آید

شمیم عطر مستی از لب پیمانه می آید

بهار از عشق میگوید گلستان دوست میجوید

پرستو از دیار دور سوی لانه می آید

بطور شمع گل کرده ست رقص شعله در یادم

از آن رو سوی آتش موسی پروانه می آید

به سنگستان روز جمعه چشم کودکان روشن

زدشت نیسواران بیدلی دیوانه می آید

بگوش غیرتم از رخنه دیوار حیرانی

صدای آشنا از خانه بیگانه می آید

چراغ ماه را مشکن بگرد ای آسمان امشب

که در صحرا صدای گریه طفلانه می آید



## نور دیده

یار من نور دیده را ماند

آسمان سپیده را ماند

چهره با طراوت یارم

میوه تازه چیده را ماند

آفتاب غروب خانه ما

رنگ و روی پریده را ماند

دختر بکر فکر پویایم

مزرع نا چریده را ماند

مثنوی های من اگر کوتاست

غزل من قصیده را ماند

دلنوی چکاوک غزلم

نغمه ناشنیده را ماند

عمر پروانه بس که کوتاهست

شمع آخر رسیده را ماند

دل تنها نشست ام امشب

پیر صحرا گزیده را ماند

## صحیفه دار

چشم اوجام را بیاد آرد

زلف اوشام را بیاد آرد

نگهت گیسوان گلبویش

عطر آرام را بیاد آرد

چشم مردم ندیده یارم

آهوی دام را بیاد آرد

چین آرام چهره مرداب

پیر ایام را بیاد آرد

مهر آغوش دختران چمن

لذت کام را بیاد آرد

تکدرخت کویر دردآباد

من گمنام را بیاد آرد

نام منصور بر صحیفه دار

مرشد خام را بیاد آرد

گفت صحرا به گاه تنگدلی

نور الهام را بیاد آرد

## نادعلی

صدای سبز زمان از بهار می آید  
که کوچ چلچله پیش از هزار می آید  
امان دهید خزان را که این مسافر درد  
زراه گرم تموز و بهار می آید  
نقاب ار نزنند پرده دار فردا را  
چه ها که بر سر این روزگار می آید  
خدا و خلوت و گلوآژه های عرفانی  
به کیش و مذهب ما سازگار می آید  
صدای نادعلی در دلم چو می پیچد  
بلا و حادثه با من کنار می آید  
کسی که خانه خراب خداست در همه حال  
زدست مردم دنیا چه کار می آید  
زخشت خانه تاریخ در خرابه شهر  
صدای رستم و اسفندیار می آید  
پیاده گشتم و دیدم نوشته بر دیوار  
که خاک بر سر دنیا سوار می آید  
زکوهسار بلند شکار می آید  
کویرگور به پژواک خسته بهرام  
خبر دهید به صحرا یکی ز مردم عشق  
زراه دور بدنبال یار می آید

## بیدل

بیدل از راز جان چه میداند  
خفته از این و آن چه میداند  
ماه خود جیره خوار خورشید است  
ذره از آسمان چه میداند  
پرکشیده از این دریچه درد  
از زمان و مکان چه میداند  
در شبستان باغ جز بلبل  
از گل بی زبان چه میداند  
آنکه مست پیاله هوس است  
از گذشت زمان چه میداند  
آنکه از حال خویش بیخبر است  
شیر بد مست پهنه نزار  
از گل خیزران چه میداند  
عابر کوچه باغ بیخبری  
از شب کاروان چه میداند  
آنکه حیران وسعت صحر است  
از دل تنگمان چه میداند

## انالحق

صدای بیستون از کوچه پرویز میاید  
بگوش عشق شیرین شیهه شب‌دیز میاید  
بدشتستان فایز خیزران عشق میروید  
نسیمی زان نیستان جانب نیریز میاید  
کویر تشنه از لب خشکی مجنون سخن دارد  
هنوز از نام لیلا نکهت پرهیز میاید  
مگر منصور بر دار قیامت هم انالحق زد  
که بانک صور از گل‌بانگ رستاخیز میاید  
زبان بی واژه اما از درودیوارکوی دوست  
نوای عشق از هر جا و از هر چیز میاید  
خزان رهگیرمن شد لیک دلشادم که میدانم  
بهار عشق ورزی از پس پاییز میاید  
بهار آوای صحرا هر زمان فریاد میدارد  
که بانک شهریار عاشق از تبریز میاید

## گیسوان

کلام نغز تو سحر حلال را ماند

کتاب حسن تو نقش کمال را ماند

نسیم زلف بلندت بدشت بیخبری

شمیم سرخوش باد شمال را ماند

سرود مرغ شباهنگ خاطرت ایدوست

طنین صوت اذان بلال را ماند

زقرب میشوم از محضر ارادت دور

وصال روی تو امر محال را ماند

نگاه خسته مردم ندیده صحرا

غزال وحشی دشت خیال را ماند

به گیسوان سپیدم حریف آینه گفت

خزان عمر تو سر فصل سال را ماند

## مقام

میتوان تن بآب دریا داد

خویش را زین میانه معنا داد

تشنگی را به چشم بی تابی

در کویر هنر تماشا داد

میتوان از طریق اندیشه

دست خود را بدست فردا داد

میتوان در غروب تنهائی

پیچ و تابی بزلف شبها داد

میتوان در سحر گه تکرار

حق به افسانه شب آوا داد

میتوان پای کوه بی برگی

صبر ایوب را تماشا داد

میتوان گفت زنده شد عالم

چون علی را خدا بدنیا داد

رد پای علی است در صحرا

چه مقامی خدا به صحرا داد

## عروس

صدای پای شب از کوچه باغ راز می آید

گمانم غم بسوی کلبه من باز می آید

شبی وحشی تر از اعماق اقیانوس جنگلها

کزین ظلمت نوای جغد شوم آواز می آید

به گلبانگ سحر پیچیده آوای شباهنگی

که پنداری نوا از تار ساز می آید

سپیده سرزد از مشرق به میعاد سحر خیزان

عروس فجر چون کبک دری با ناز می آید

بگو باد صبا گلهای باغ زندگانی را

به گلزار محبت مرغ دستان ساز می آید

بپوشانید با گلهای وحشی دشت و صحرا را

که یار گل پرستم سوی صحرا باز می آید



## شهر غربت

صدای خسته ای زان سوی مرز رازمی آید  
بلند آوازه ای از شهر غربت باز می آید  
شبستان وفا را آشیان مژده میگوید  
پرستوی دلم با اولین پرواز می آید  
بگواهای وحشی را که غافل از چه میگردی  
کویر گور را بهرام تیرانداز می آید  
به منصوران عالم از زبان دارمیگویم  
به صحن یکه تازی بیدلی تکتاز می آید  
دل لیلا چنان از زخمه مجنون بخود لرزد  
که گویی تا به محشرشیون از این سازی آید  
نوای عشق امروزم ندارد فرق با فردا  
که در فرجام هم این نغمه چون آغاز می آید  
لب لعل تو شکر می فروشد می پرستان را  
سیه مست تو در چشم هنر اعجاز می آید  
به فصل گل بگو تا لاله بنشیند بسوگ دل  
نصیحت گوی او چون سوسن غماز می آید  
بگوش شب نشینان گلنسیم صبح میگوید  
که مرد آوای صحرا از فضای باز می آید

## فرهاد

به لوح خاطرَم تا نقشی از فرهاد می آید

دلم را قصّه شیرین شیرین یاد می آید

دلم را می کشد آنجا که بر گلگشت سرسبزش

نسیم گل نفس از راه گل آباد می آید

چو هدهد کز سبا پیغام می آرد سلیمان را

مرا آن مرغ شور افشان جنگل زاد می آید

خبر آمد که از آن سوی مرز کشور هستی

نگار سرخوشم بر جانب میعاد می آید

خوشا حال دل رندی که در گل فصل بی خویشی

چه مست بی خبر از خلوت ارشاد می آید

نمیدانم چه داغ افسرد گلپوشان صحرا را

که از ابر کرامت ناله و فریاد می آید

## جنگجو

غزل شماره صد و نودوچهار

باغ بزرگ فکرم دیوار و در ندارد

مانند جنگجویی است بر سر سپر ندارد

من در کجایم امشب فکرم بجای دیگر

پیکی رسیده گوید امشب سحر ندارد

راه فرار دارم اما کجا گریزم

کشتی به گل نشسته فکر گذر ندارد

می سوزد استخوانم از جرعه شرابی

آن پیر شوکرانی از من خبر ندارد

در کوره راه پیری گوید عصای دستم

پشتی شکسته دارد هرکس پسر ندارد

در فصل شورمستی فرزندان نور دیده

تا خود پدر نگردد قدر پدر ندارد

پایی شکسته دارم بر پیکر نحیفم

دیگر توان و تاب رنج سفر ندارد

گر گوشه ای نشستم بی بال و برنگشتم

عنقا مگس نماید وقتی که پر ندارد

داروی خواب خوردم شاید نمی بخوابم

اما چه سود در من دیگر اثر ندارد

ای قاصدک خدارا از ما رسان سلامی

بر یار مهربانی کو نامه بر ندارد

کوره ستاره ماند خورشید کهکشانی

هر که به گردخوانش چندین قمر ندارد

هرکس که در نیازست یا آنکه در نماز است

صحرای خشک مانند گر چشم تر ندارد

## نماز

ای دل وضو بساز که وقت نماز شد

هنگام ناله کردن اهل نیاز شد

جنبنده ای نماز مگر در صف حضور

وقتی که پیر جلوه امام نماز شد

یک یا علی نگفته به پشت در کرم

دیدم بچشم عشق در بسته باز شد

گلبانگ عشق از سر گلدسته ها گذشت

وقتی بلال راهی شهر حجاز شد

تانام بی تکلف محمود برده شد

دنیا در آرزوی کمال ایاز شد

هر چند قصّه قصّه کوتاهی ره است

در این میانه قصّه صحرا دراز شد

## طورسینه

امیر قافله سالار تکسوار آمد

که ای ستمکش سرسخت بخت یار آمد

طنین پای شب آید ز شهر فاصله ها

خبر دهید که خورشید شب شکار آمد

ز پشت پنجره سرمیکشد شکوفه ناز

که ای خزانی غم آشنا بهار آمد

مقام وحی خدا گشت طورسینه من

صدایی از سر دیوار همجوار آمد

نسیم گل نفس از دور دست سرسبزی

به قصد دیدن صحرای داغدار آمد

هوای نو غزلی داشتتم زدوری یار

قلم بخنده که ای سرشکسته یار آمد

## نافذ

بهارحسن تو نقش نگاره را ماند

نگاه نرم تو آهونظاره را ماند

بلورساعد سیمینه ساقبت ایساقی

سپید پنبه چین بهاره را ماند

بکوه خسته دلان غمنوای گریه تو

صدای کودک بی گاهواره را ماند

بچشم نافذ مردم فریب تونازم

که آسمان شب پرستاره را ماند

خدا نیاورد آن روز را گرگویم

که شیشه دل تو سنگ خاره را ماند

دل تو مصحف و غننامه دل صحرا

کتاب کهنه اوراق پاره را ماند

## طیب

چشم انتظارم روز و شب، شاید که یارم در زند  
باشد طیب جان من، بیمار خود را سر زند  
اشک شبم طغیان گرفت گفتش بمه آسمان  
یکرشته مروارید من پهلو به هفت اختر زند  
قربان کنم جان دگر در زیر پای یار خود  
تا عید قربان دگر مرغ دلم پرپر زند  
من یکطرف درنای نی ساز جنون سر میکنم  
خنیا گر اندیشه ام بیخود رهی دیگر زند  
یک سینه و سرمانده ای با نوحه مرغ سحر  
بر سینه و سر روز و شب با ذکر یا دلبر زند  
امواج دریا را نگر ساز جنون سر کرده است  
قوی سبک مرگ دلم این ساز را بهتر زند  
حشری است ما را روز و شب در آتش بیدادها  
جا دارد ار این زندگی صد طعنه بر محشرزند  
صحرا به صحرا کو به کوه رفتم بی پای خستگی  
باشد که گاهی یار من صحرای خود را سر زند

## ره بی انتها

کسی که از دل خبر دارد هزاران راز میداند  
ره بی انتها را از همان آغاز میداند  
آجل آمد بیا بوسم ولی از نیمه ره برگشت  
چرای این حقیقت را حریف راز میداند  
بگفتا از کجا دیدی رقیبت را ومن گفتم  
حضور باز را طفل کبوتر باز میداند  
شب وسی پاره خوانی برد تا آنجا که همزادم  
حضور خویش را در مُصحف اعجاز میداند  
ز پیردار پرسیدم انالحق از چه گویی گفت  
رموز کار را پیر قلندر ساز میداند  
نه هرکس عشوه آغازد تواند دلبری کردن  
رموز عشقبازی را سرا پا ناز میداند  
کویر تشنه لب می گفت در صحرای نخجیرم  
شکار گور را بهرام تیرانداز میداند



## طاووس

از لحظه ای که طفل قدم باز می کند

مرغ مهاجریست که پرواز میکند

راهی بطول و عرض هوسهای زندگی

تا شهر نیستی سفر آغاز میکند

جانم فدای آنکه شبانی برهنه را

در چشم خلق خسرو اعجاز میکند

در سایه تسلط بر نفس آدمی

پا در رکاب روح سبکتاز میکند

مرغ خیال خاطر صحرا بشوق گل

طاووس جلوه ایست که پرباز میکند

## دارکوب

ابر چون آهنگ یاری میکند  
هر که با خود استخوانی نرم کرد  
بی کبوتر نیست در چنگال خویش  
گر بخواهی وَر نخواهی از کرم  
دل چو خورشیدیست وقت تشنگی  
چشم گریانم بیای درد دل  
من چنارم دارکوب باغ عشق  
در تن من کنده کاری میکند  
باز بازی را شکاری می کند  
تا که صحرا بی قراری میکند  
بحرها را هم صحاری میکند  
فکر حسن همجواری میکند  
تازیان دست من با چرخشی  
بیقراری رونق بازارهاست

## آهنگ

ابر چون آهنگ باران میکند  
دشت و صحرا را گلستان میکند  
همچو بلبل بر سراوراق گل  
یار من تفسیر قرآن میکند  
کوچ مرغان مهاجر را چو دید  
این دل من یاد یاران میکند  
خرمن پر هیز را پای دلم  
با نگاهی آتشتان میکند  
این دل من گاه شور و اشتیاق  
پیش پای دوست قربان میکند  
تازه فهمیدم که دنیای **سنج**  
نوبهاری را گلستان میکند  
عمر اگر فرصت دهد بگذشته را  
با قضای عشق جبران میکند  
دیده میگوید به صحرا غصه را  
زیر خاک عشق پنهان میکند

## زهرة

غزل شماره دويست و سه

آسمان چون كه خواب مي بيند

زهرة را آفتاب مي بيند

داغدار كوير بد بيني

آب را هم سراب مي بيند

آنكه آئينه را نمي شويد

نقش خود را خراب مي بيند

آنكه درياست چشم بارانش

عالمي را بر آب مي بيند

اهل دل امن و راحت خود را

در نگاه عذاب مي بيند

مست با چشم خون گرفته خود

اشك خود را شراب مي بيند

آنكه در جستجوي آگهي است

صفحه اي را كتاب مي بيند

پير در سير آسماني خود

عمر خود را شهاب مي بيند

هر سئوالي كه مي كند از خویش

همه را بي جواب مي بيند

بدعايي كه مي كند هر شب

همه را مستجاب مي بيند

مرد صحرا به يمن دولت عشق

پير خود را بخواب مي بيند

## صخره

صخره ها پاک و باغ نا پاکند

گر چه هر دو سلاله خا کند

اسب وحشی و شیر دست آموز

سنبل مردمان بی باکند

آسمان را به فکر می گیرند

مردمانی که اهل ادراکند

عشق را مردم مرید و مراد

همصدایان کوه و پژواکند

شبروان همیشه تاریخ

چون سیه جامگان بی باکند

شب‌نم مانده بر رخ گل یخ

عرق گرم سینه چاکند

مردمی با پیمبر و قرآن

پاسدار سرود افلا کند

عاشقان در دعا چو پیغمبر

مست گلوآزه عرفناکند

در نمازند مردم صحرا

همه سرمست تُرد ایّا کند

## آزاده

آزاده سر بیای کسی خم نمی کند

از خرمن غرور جوی کم نمی کند

گر سائلی گدای در خویشتن شود

خود را رهین منت حاتم نمی کند

هرگل که آب ورنگ بگیرد ز خویشتن

نازش به دلربایی شبنم نمی کند

بیغم اگر زلذت غم با خبر شود

یک لحظه زندگانی بیغم نمی کند

دانشگهی که ریشه ندارد ز مردمی

کس را ز راه فلسفه آدم نمی کند

آنکس که رفت یکه به صحرای نیستی

دیگر هوای آدم و عالم نمی کند

## طرفه العین

یار من از رخنه در چون نگاهم میکند  
چله ای خلوت نشین قعر چاهم میکند  
در بلوغ عشق ما را میبرد تا عرش دل  
این سیه مستی که بازی با نگاهم میکند  
گرچه غرقاب گناهم از گناهانم چه باک  
تا که یارم پرده داری گناهم میکند  
قصه گوی شهرت من طوطی افسانه گو  
با مهارت گاه کوهی گاه کاهم میکند  
عشق این آیین خوشبختی که همزاد من است  
یا مرا سر در هوا یا سر براهم میکند  
دیده این تنها گدای ره نشین کوی عشق  
با همین دست تمنا پادشاهم میکند  
آتشی چون بر فروزد یار آتشباز من  
رخنه در اسرار سرخ دود آهم میکند  
در مقام مکر تا رنگی بیامیزم بهم  
یار من در طرفه العینی سیاهم میکند  
میکشد ما را به صحرا چون شقایق های سرخ  
سینه سرخی کو اشارت برپگاهم میکند

## گلیم

یار با من عشقبازی می کند

با خیالم ترکتازی میکند

روبرویی با حقیقت ها مرا

خسته از عشق مجازی میکند

مکتب سعی و عمل در کوی صبر

طفل ابجد را چو رازی میکند

با نظر بازی شاه کج کلاه

یک ملیجک هم ایازی میکند

بر سر میدان عشق و شور و خون

دار ما هم سر فرازی میکند

یار من خود را به طفلی میزند

با غرورم نیز بازی میکند

یار من بی سنگ و چوب و آب و گل

در درونم خانه سازی میکند

راه و رسم آشنایی با خداست

آنچه را یار حجازی میکند

یار صحرا گرد من در راه عشق

از گلیمش پا درازی میکند



## جنون

وقتی که عشق کار خود آغاز میکند

غم هم برای جان و دلم ناز میکند

این راز سر به مهر اگر برقع افکند

دست تو و زبان مرا باز میکند

قانون وصل می شکند در حصار تن

کاری که مرگ فاصله انداز میکند

دل در حضور مردم بیدست و پای عشق

پیغمبرانه دعوی اعجاز میکند

قانون عشق داند و رمز نوا و شور

هرکس که سازهای جنون ساز میکند

غسل جنون نکرده به صحرا نمیرود

آنکس چو کوه دعوی اعزاز میکند

## ماه

طفل یادم خاکبازی میکند

خاکبازی خانه سازی میکند

با نیازی در حضور آرزو

ادعای بی نیازی میکند

در دل تاریکی وبی همدمی

خانه از من دلنوازی میکند

دل بآن رنگ حقیقت میزند

آنچه در عشق مجازی میکند

می کند تاریخ غوغا آنچه را

بوعلی با فخر رازی میکند

من نمیدانم چرا طوفان غم

در دل من ترکتازی میکند

سخت حیرانم در این ژرفای شب

دل چرا کاهل نمازی میکند

با حضور زهره و پروین و ماه

ایل صحرا سرافرازی میکند

## خاموشی

خاموشیم زدست تو فریاد میزند

بیداد غم زچهره من داد میزند

در بیستون خاطر من نقشبند عشق

نقش خیال خواهش فرهاد میزند

در باغ آسمان دلم باغبان نور

خورشید گل بکاکل شمشاد میزند

مطرب به سازدلکش جان درکنار رود

شور حجاز و نغمه بغداد میزند

دریای غیرت است دل خود پسند من

تا دست رد بسینه امداد میزند

هر لحظه با خداست بنزدیکی خیال

آنکس که دم زطبع خداداد میزند

چون وحی منزل است بگوش یقین من

حرفی که پیر دیر هنرزاد میزند

راه دوباره ایست که این رهنورد پیر

گر حرفها زخلوت ارشاد میزند

من سوختم که دود گرفته است شهر را

صحرا هنوز آتش دل باد میزند

## شیطنت

کو شاهد اهل دلی با من نظر بازی کند

چون کودک زانو نشین طفلانه طنّازی کند

کومرغ خوش آهنگ شب برشاخه بی همدمی

چون نینوا زخسته جان ساز هم آوازی کند

کو رشته سوز خلوتی در سردسیر خامشی

با جان آتش خوی من تدبیردمسازی کند

کو پرده درسرنجه ای در لذت آشفتگی

با تار خویش آوای من آهنگ شهنازی کند

کوشیطنت آوازه ای تا آستین بالا زند

با کودک صحرائیم درکوچه گل بازی کند

## دریادلان

خراب و می زده دریا دلان بآب زدند

تی بآب و لبی برشط شراب زدند

فرشتگان رقم زن که نقش ها بستند

به خشت میکده نقش مرا خراب زدند

مقسمان عطایای بی نهایت دوست

چو گشت نوبت ما خویش رابخواب زدند

گل آوران طبیعت زبرگ پیوندم

به خار ساحلی پهنه سراب زدند

ز تند باد حوادث کسی نخواهد رست

چگونه خلوتیان خیمه بی طناب زدند

قلندران مجرد سوار توسن عشق

بیای خسته صحرای ما رکاب زدند

## بوسه

امشب دوباره باز دلم شور می زند  
جای سه تار ضربه به سنتور می زند  
خشمم زند به چهره دف, سیلی ای عجب  
خشنودیم دو پنجه به طنبور می زند  
در نیمه روشنی که به صبح است روی او  
در روبرو ستاره دلش شور می زند  
جای تامل است که در کاروان شب  
شبتاب را که طعنه به شبکور می زند  
بالون فکر من به تجسس در آسمان  
دور جهان ز فاصله دور می زند  
اقبال را نگر که به پیراهن دلم  
درزی خسته وصله ناجور می زند  
ای سایه خیز چله نشینی که کار نیست  
خورشید بوسه را به تن عور می زند  
در جستجوی یار به صحرا دو چشم من  
با یک اشاره قافله را تور می زند

## اختیار

آنکه از من پاسداری می کند

یار می باشد که یاری می کند

چونکه می بیند عطش را در لبم

در کویرم آب جاری می کند

دشت گل‌های بهاری مرا

چون تن سرخ قناری می کند

وای بر من می کند آتش به پا

هر زمان این نور ناری می کند

سوی خویشم می کشد بالا و پست

تا مرا از من فراری می کند

چون کبوتر می شوم در بام او

صیدم این باز شکاری می کند

می برد می آورد بهر دلم

کارها این یار غاری می کند

اختیارم دست صحرا هست و او

دعوی بی اختیاری می کند

## واقعہ

غزل شماره دویست وپانزده

از لب مرز تعقل که عبورم دادند  
عشق را ہدیہ بہ سرمنزل دورم دادند  
ظلمتم گر چه گرفتست در آغوش ولی  
بادہ بیخودی از کاسہ نورم دادند  
کبریایی کہ بود ویژہ دلخواہ خدا  
از ہمین کاسہ می سرخ غرورم دادند  
ز سفالینہ گذشتم ہمہ را بشکستم  
جای آن شیشہ گران تنگ بلورم دادند  
پشت در پشت من از برد یمانی گفتند  
بہ من از مال پدر یک تن عورم دادند  
در کویری کہ عطش می شکند آتش را  
نان گرمی ز لب سرخ تنورم دادند  
باغ میراثی آدم کہ مرا سیر نکرد  
در همان سفرہ گل وعدہ حورم دادند  
بگمانی کہ من از طایفہ رندانم  
برگہ یک دہہ از بزم حضورم دادند  
من نہ آنم کہ بود نسبت من با دریا  
شورانک بہ سرم بود کہ شورم دادند  
دولت صبح قیامت کہ دمید از صحرا  
خبر از واقعہ نفخہ صورم دادند



## سنگ

مردم شب اگر نظر تنگند

با فراخی روز در جنگند

جنگجویان با سیاهی ها

سبز فکر و سپید فرهنگند

سربداران دار بی برگی

مردمانی دراز آهنگند

همچو خفاش مردم شبکور

بر درخت سپیده آونگند

در غزلواره های ساده من

رنگها نیز جمله بی رنگند

ماندم از پای جستجو امشب

گر چه پاهای من نمی لنگند

مردمان قبیلۀ امروز

عاشق کاروان بی رنگند

دل صحراست سنگ یا اصلا

مردم شهر عشق دل سنگند

## نیایشگه

غزل شماره دویست وهفده

ابرهای هوا چه می گویند

خاک و خاکینه ها چه میگویند

در نیایشگه سپید سحر

دستهای دعا چه میگویند

ما تهی مایه ایم و بی من وما

خیل پر مدعا چه میگویند

بنده بندگان که معلومند

بندگان خدا چه میگویند

آدمیت روال انسانهاست

قوم آدم نما چه میگویند

قصه هاخواندم از عروج مسیح

مردم جلجتا چه میگویند

من که میدانم از کجا گفتم

مردم ناکجا چه میگویند

گفت ما هر چه هست باید دید

وارث انبیا چه میگویند

گر نکوچیده مردم صحرا

اینهمه رد پا چه میگویند

پای من مانده از ادامه راه

کفش های شما چه میگویند

## صفاکیشی

غزل شماره دویست و هجده

عارفان همواره در جان منند

روشنی بخش دو چشمان منند

این صفاکیشان و عالی مشربان

پاسداران ملک ایمان منند

آب دریا‌های ساحلهای دور

لنگر کشتی و سکان منند

آب و خاک و باد و آتش جملگی

یار و انباز دل و جان منند

بیشه های سبز زیر کوه صبر

سایه سار جسم عریان منند

واژه های خفته در آغوش درد

شارح گویای دیوان منند

آنچه را از سینه میریزد برون

واژه آبی قرآن منند

نامداران و بلند اندیشه ها

کوتوال قلعه شأن منند

خوشه های گندم کشت وجود

گرده هایی بر سر خوان منند

ابرسرگردان و اشک سینه ریز

زینت صحرای دامان منند

## منصب

غزل شماره دویست و نوزده

چوما را بر خراب آباد دادند  
خرابی را بدنیا یاد دادند  
شبی که آسمان هم گریه میکرد  
خبر از مژده میلاد دادند  
دو خواهان من از روی محبت  
مرا بر دست یک استاد دادند  
به ما در مکتب شوخ محبت  
از اول روز درس شاد دادند  
بهارم چون خزانی گشت با غم  
گل عمر مرا بر باد دادند  
اگر خاموش و لب خشک است دریا  
مرا فریاد استمداد دادند  
کویری ها به جای آب شیرین  
سرایم در مه مرداد دادند  
میان صد خریدار محبت  
به من این طبع مادر زاد دادند  
ترا این و مرا آن بود قسمت  
که هر کس را به استعداد دادند  
به کعبه قبله و برطورسینا  
به صحرا منصب میعاد دادند

## جام کمال

باده نوشان غزل جام کمالم دادند

باده تربیت از سحر حلالم دادند

زیر بالم بگرفتندو به تعلیم سخن

تا به اوج هنر خود پرو بالم دادند

خاکروب قدم پاک غزلمردانم

که به پابوسی اندیشه مجالم دادند

نور کاران سخن تشنگیم را دیدند

آبی از چشمه خورشید ز لالم دادند

نارون دار مرا سرو خرامان گفتند

کلی برسینه به عنوان مدالم دادند

جورمجنونی و خون دل صحرا گردی

این دو را باده کشان بحر کمالم دادند

## دلیرانه

مرغ حق غمگانه میخواند

غمسرود شبانه میخواند

قوی تنهای آرزو برگور

بهر مرگش ترانه میخواند

مرغ کوکو به شاخه افرا

زیر لب جاودانه میخواند

بیدلی مست کوچه باغ جنون

غزلی عاشقانه میخواند

آیه نور مصحف شب را

در شبستان خانه میخواند

شب دعای خلوص مادر شب

طفل را سوی خانه میخواند

برسر گور زندگی صحرا

نغمه ای دلیرانه میخواند

## اسیر

شبی که آینه خاطر مکر بود

نظر بحال من خسته گریه آور بود

شبی سیاه تر از بخت مردم دل کور

چراغ روشن همسایه رنگ دیگر بود

هوا گرفته و مهتاب چهره پنهان داشت

دلم ز رنگ دل لاله هم سیه تر بود

تم به بستر ساحل میان تب میسوخت

نهنگ دیده بدریای غم شناور بود

هوای یار مرا برد تا به شهر خیال

ولی چه سود در آنجا نه دل نه دلبر بود

صدای حق حق و یاهوی من شنیدن داشت

سیاه چال دلم لانه کبوتر بود

ربود خواب و مرا برد در دل صحرا

به پهنه ای که صدای سنان و خنجر بود

اسیر دست غلامی شدم در عالم خواب

خرید جان مرا عارفی که بی سر بود

## داوود

در سوره نگاه تو آیات نور بود

داود نغمه خوان دلم را زیور بود

در شعله های پرشرر کوه هستیت

خوش رقصی شراره طوبای طور بود

یاقوت آتشین تو در دیده پگاه

گل نم نم ترانه تنگ بلور بود

در آسمان بکوری چشم حسود شب

چشم بد از ستاره بخت تو دور بود

رفتم سفر کنم به بیابان جستجو

با کاروان عمر که مست عبور بود

دیدم امیر قافله از خود خبر نداشت

این رهنمای فاصله پابند حور بود

چشمان من اگرچه بروی تو بسته بود

اشکم به مهربانی دریای شور بود

آتش گرفته لاله ز غیرت چه فایده

صحرا به سرد مهری سنگ صبور بود



## خاکساری

کوه در اوج استواری بود

ساقی لاله با شراب سحر

سرو کوهی دامن البرز

چرخ گردون بی سر و بی پا

در بلند آشیانه پروین

نوعروس ستاره سحری

در نگاه محبت خورشید

کوه خوابیده در کنار رود

در جوار عنایت ساقی

صید مردم ندیده چشم

قسمت ما بخوان نعمت دوست

کاستی در طبیعت صحرا

## غزل شماره دویست و بیست و چهار

مرغ حق در هوای زاری بود

مست عشق پیاله داری بود

چون دل ما ز برگ عاری بود

باز سرگرم کجمداری بود

چنگ زهره به سازگاری بود

زیر لفظش کلام آری بود

برق پژواک نور جاری بود

همه جا حسن همجواری بود

خواب از چشم من فراری بود

بسته دام بی قراری بود

لقمه نانی به شرمساری بود

رمز توفیق خاکساری بود

## عطش

بوسه دادم به پایۀ پل رود  
باش تا بهر جلب دیده تو  
از تن درّه ها برآرم دود  
یک نفس تازه کن در این آتش  
همچو رهبانیان بسوزان عود  
تو بمن میرسی نکردی دیر  
من بتو میرسم بزودی زود  
شور بختی من ببین همه را  
من ستودم کسی مرا نستود  
بر تداعی شبنم میخواند  
عرق چهره های شرم آلود  
رفتم آنجا که جز سیه کاران  
هیچکس را از آن نباشد سود  
عطش و مُردن و شب و طوفان  
همه در انتظار صحرا بود

## نوشدارو

آسمانی‌ها ملول و آسمان افسرده بود  
گوئیا خورشید شب ناهید را آورده بود  
رنگ دریا رنگ خون این چشمه شورآفرین  
کف به لب از خشم چون دیوانه جوش آورده بود  
در کویر آواره ای افتاده در کام سراب  
جای آب از تشنگی خون هلاهل خورده بود  
شبروی همدست با میر عسس در شام تار  
هر چه را از شهر نور آورده بودم برده بود  
شهر غوغا بود و عشق از دست این نامردمی  
گوئیا از غم بلایی بر سرش آورده بود  
من ز صحرا صبحدم می آمدم بهر نجات  
همره من گلدوا و کوزه کوزه درده بود  
طبله پرمهر گیاه و نوشدارو بود ولیک  
تا رسیدم من بانجا مهربانی مرده بود

## شبستان

قصد سیرم سفری دورتر از کیوان بود  
مقصدم مقصد پیغمبر سرگردان بود  
شعله وش رقص جنونم به نسیمی گل کرد  
چه نسیمی که گران سیرتزاز طوفان بود  
بلبل آوای تو در خاطر من گل می چید  
گلنسیم توهم آغوش سحر خیزان بود  
در سراپرده خلوت به شبستان غزل  
یار عیس نفسی درد مرا درمان کرد  
سرازش بگرفتم ز پریشانحالی  
در پس خنده او گریه من پنهان بود  
صورت ومعنی او در صحف پاکی ونور  
راستی آیه ای از سوره الرّحمن بود  
نکته ای در ورق گل به نشاطم آورد  
آنچه می خواستم از طالع خود در آن بود  
سیل ویرانگر بنیان کنی از کوهه ابر  
اشک صحرای قلندروش سرگردان بود

## بی نقاب

همیشه طفل دلم مورپای خرمن بود  
کبوتری که پی دانه های ارزن بود  
گرفت دامن استاد و مشق ابجد کرد  
بسوخت خشک وتر بیشه زار هستی را  
شرازه نفس آتشی که در من بود  
عبور آخر راهم به تنگنا افتاد  
رهی که تنگتر از چشم تنگ سوزن بود  
دریده بود مرا سینه از نگونی بخت  
طیب در پی درمان زخم ناخن بود  
رسید دست من از لای شاخه های امید  
به میوه های بهشتی که وقت چیدن بود  
به یمن ماه رخ بی نقاب تو ای دوست  
چراغ خلوت صحرا همیشه روشن بود

## نجات

غزل شماره دویست و بیست و نه

زندگی در کنار غم بد بود

درد جانم ز غصّه بیحد بود

یار با من چو نقش آئینه

همدل و همزبان و همقد بود

نفس در راه آرمان کمال

کافری بد سلوک و مرتد بود

در عبور از گذار ساده دلی

عقل در راه عشق من سد بود

رفتم آنجا که کوره راهی داشت

یا بجایی که صحبت از رد بود

هرکجا از بهشت میگفتند

صحبت از ارزد و نیرزد بود

هرکجا علم قد علم میکرد

گفتگویی ز جد ا مجد بود

بین دنیا و آخرت دائم

دل مردود من مردّد بود

نام من در کلاس مکتب عشق

درس را واژه مشدّد بود

عادتم گشته بود بار گران

زین میان گرهزار یا صد بود

در تمامی کارنامه من

واژه غمگن ندارد بود

آنکه از کفر و دین نجاتم داد

راه عشق علی و احمد بود

## وسعت

دیشب سرم برزانوی میر عسس بود  
جسمم چو جان محتضر در سر نفس بود  
هرچند در ظاهر دهان را شسته بودم  
من مست بودم لاجرم حق با عسس بود  
فریاد دست من به روی بوم فکرم  
آوای سرخ یک قناری در قفس بود  
وقتی که صیاد کمینم داد می زد  
آهوی وحشی دلم در تیررس بود  
فریاد یارب یاربم تا عرش می رفت  
این انفجار سرخ روح ملتمس بود  
شب بود و دل بی تاب و ره باریک و تاریک  
دستم به دامان مه فریاد رس بود  
لب تشنه ، گلهای بهار خاطراتم  
غش کرده و بر روی خاک و خاروخس بود  
راه سفر در پیش و همراهان عشقم  
چون لشکر در هم شکسته پیش و پس بود  
صد مشکل پیچیده وا می شد و لیکن  
کار من بیچاره موکول سپس بود  
آزاد مردان رو به صحرا کرده رفتند  
صحرا ولی در وسعت خود در قفس بود

سمند دولت فکرم چو شعله سرکش بود

تتم اسیر هوا و دلم در آتش بود

فضای خشک و رک زار این کویر سراب

به چشم خرمی من بهار دلکش بود

زمانه آن قَدرم مست داشت با می غم

که خون دیده به چشمم شراب بیغش بود

کسی نگفت چرا در حریم حرمت عشق

تو در کنار من و خاطر م مکرر بود

زهرچه تیر بلا میرسید بر صحرا

نصیب سینه این عاشق بلاکش بود



## امن یحیی

خدا همیشه تاریخ در فراتر بود

میان اینهمه گل‌های تر گل سر بود

قسم به شوکت آمن یحیی و الرحمان

دل همیشه نزارم بفکر مضطر بود

اگرچه باور من از سلوک صحبت داشت

خدای هر دو جهانم و رای باور بود

برای لقمه نانی کجا نرفتم من

ولی چه سود که این قصه مقرر بود

اگرچه در گذر زندگی درینجایم

دل همیشه بهاری ز عصر دیگر بود

مرا به راه حقیقت امیر درد کشان

رفیق و همسفر یکدل پیمبر بود

اگرچه لم یلد و یولدست آن یکتا

برای مردم صحرا پدر و مادر بود

## **تنگ بلور**

غزل شماره دویست و سی و سه

کاش تنگ بلور دریا بود

روی میزی برابر ما بود

کاش خط غبار فردا صبح

مثل خط من و تو خوانا بود

کاش آئینه آنچه را میخواست

منحصر با همین تماشا بود

کاش در راه جستجوی کمال

نظر ما بسوی بالا بود

رفت امروز و کاشکی میشد

رنج امروز گنج فردا بود

کاش آنجا که هست ناپیدا

در نظرگاه عشق پیدا بود

کاش این لقمه نان سفره ما

مثل یک بوسه بی تمنا بود

کاش در خانه دل مردم

جشن و شادی و شور برپا بود

کاش در موقع سوال و جواب

لب ما طوطی شکرخا بود

کاش پرونده سیه کاران

روز محشر بدست مولا بود

کاش می بود و مردم صحرا

سرمن روی پای آنها بود

## تاراج

آهوی لاغری از گله مانده بود

جانم ز تشنگی بر لب رسانده بود

بر خاک پرشیار، شیر گرسنه ای

صیدی نمرده را با خود کشانده بود

دی باغبان پیر بر خاک آرزو

ابرام کرده بود بذری نشانده بود

از کاروان صبح دودی زکنده ای

در گیسوی سحر بر باد مانده بود

پیچیده در فضا پژواک ناله ای

گویا غزاله ای در کوه خوانده بود

جا پنجه ای بخاک اینگونه می نمود

ره مانده مادری طفلی دوانده بود

صحرای گلفروش تاراج گشته بود

از بوته های گل چیزی نمانده بود

## هنرمند

ای خوش آن شب که مرا نور سحرگاهی بود

آسمان دل من جلوه گه ماهی بود

بار من کوه غمی بود به سنگینی درد

اینهمه در نظرم کم زپرکاهی بود

به زمستان طلب در سفر قطبی شب

دل سرمازده ام منجمد آهی بود

آه من هیچ بگوش دل عالم نرسید

دستریس دل من رشته کوتاهی بود

در بیابان طلب هرکه بسویی میرفت

دل سودایی من طالب گمراهی بود

رنج مکتب نکشید از مدد غم صحرا

راستی را که هنرمند دل آگاهی بود

## حسرت

غزل شماره دویست و سی و شش

باغ حسرت پر از گل غم بود

لانهٔ سرد مرغ ماتم بود

آسمان دل گرفته ابر اندود

چهرهٔ مهر و ماه درهم بود

بلبل از هجر گل نمی آسود

گل در آغوش گرم شبنم بود

گل نسیمی که می وزید از دور

دم گرم مسیح مریم بود

سینه سرخ نشسته از پرواز

نوحه خوان مه محرم بود

صوفی بیقرار سرگردان

در پی رنج پورادهم بود

چاه سر بسته دلم آن شب

ترجمان زبان زمزم بود

غزل درد کودک فکرم

همچو تنواره ها مجسم بود

سخنم ترجمان دمسردی

در کفم قامت قلم خم بود

باز کردم چو دفتر دل را

ورقی در میان آن کم بود

لحظه ای طی شد و ورق برگشت

آمد از ره کسی که محرم بود

در سرخوان خاطر صحرا

آنچه می خواستی فراهم بود

## قدمگاه

مرا تو یارشدی این چه رسم یاری بود  
همیشه کارمن دلشکسته زاری بود  
بجای پای زمین سوز لیلی و مجنون  
نشسته لاله خونین به سوگواری بود  
اگرچه رنگ بهار از خزان گشوده نقاب  
حضور چلچله جای امیدواری بود  
رسید سیل غریبی و هرچه بود ببرد  
امید صخره بی پا به پایداری بود  
چراغ ماه شکست آسمان سیه پوشید  
شبی که کار من خسته زنده داری بود  
زهای های شباهنگ خسته از تکرار  
فضای بسته شب جای آه و زاری بود  
چنار یاد مرا دارکوب باغ خیال  
بحال کندن نقشی زیادگاری بود  
زجای جای قدمگاه عاشق صحرا  
هزار چشمه آب حیات جاری بود

## زال

چون محبت عقیده ما بود

همه کس نور دیده ما بود

در گلستان آرزو گل غم

خار بر پا خلیده ما بود

آنکه در خون خویش می‌غلتید

دل محنت کشیده ما بود

آنکه می رفت تا نیاید باز

جان بر لب رسیده ما بود

آنکه آئینه را سیه میکرد

رنگ و روی پریده ما بود

آنکه جز خستگی حرامش بود

تن در هم تکیده ما بود

مدح پیران باده وقت گریز

شاه بیت قصیده ما بود

آنکه یوسف از آن به اوج رسید

دستهای بریده ما بود

چشمه های زال در صحرا

آب باران دیده ما بود

## آتش

دیشب شب التجای من بود

شب ، شاهد ربنای من بود

مهتاب درون برکه غم

آئینه حق نمای من بود

دستان شکسته پای بسته

این حاصل دست و پای من بود

آنکس که مرا به آبرو گشت

نقدینه خون بهای من بود

برقی زد و خرمن مرا سوخت

این جلوه ای از خدای من بود

من معنی آیه تبارک

خلق دو جهان برای من بود

بیچاره طبیب من ندانست

درد دل من دواى من بود

دل تشنه به خون دیده من

صحرای عطش بلای من بود

از آتش دوست در عذابم

حقا که همین سزای من بود



مردم چشم مرا ذوق تماشا نبود

در دل بی حسرتم حسرت فردا نبود

کام همه تلخ بود از عسل ناب عشق

گر لب نوش آفرین بر لب گلها نبود

درد زهر سو رسید با دل پردرد رفت

در پی آنم چرا سینه مهیا نبود

گرچه به پیچیدگی است کار جهان خراب

با همه پیچیدگی رمز و معما نبود

دست دعا می گشود هر گره کور را

لیک دل خود سرم اهل تمنا نبود

گوشه دنجی گزید آنکه قراری نداشت

برتر از ایوب گشت آنکه شکیبیا نبود

هرچه نگه میکنم چهره ایام را

جز گل بی حسرتی در دل صحرا نبود

## بهار

وقتی که شعر همنفس ساز می شود

پای غزل بخانه من باز میشود

چون پیرگل بکوبه در ضربه میزند

صد پنجره درون دلم باز میشود

چون کوچ های چلچله آید ندیم گل

با بالهای بسته راهی پرواز میشود

شبم بروی شاخه گل وقت صبحدم

در دست چشمه آینه راز میشود

تنها چو میشوم به بیابان بی کسی

فکر و خیال در دلم آغاز میشود

چون پانهد به غار ارادت سفیر عشق

شب صخره نیز مهبط اعجاز میشود

فصل خزان بهار من و در چنین زمان

طبعم لطیف وقافیه پرداز میشود

وقتی نشست برف زمستان بیام گل

صحرا بچشم ما غلط انداز میشود

## شادی

تا که خیالم به سفر میرود

حوصله فاصله سر میرود

غم به گمانی که شدم بی خیال

با من کم حوصله ور میرود

عشق چو آید به تکاپوی من

عقل من از پنجره در میرود

راه شبم گرکه بود پیش رو

یار من از راه سحر میرود

جز من و مانند من ناخلف

هرپسری راه پدر میرود

بی بلد راه به شهر فنا

هرکه رود سوی خطر میرود

بی خبری درد نباشد دگر

آنکه به دنیای خبر میرود

بی هنری چون من بی دست و پا

سوی خداوند هنر میرود

گر نخورد تیر دلم بر هدف

هرچه که دارم به هدر میرود

شادی (وَرَمَز) چو به صحرا رسد

غم به گریبان سمر میرود

## پیر

وقتی دل از گذشت زمان پیر میشود  
دیگر فضای خانه نفسگیر میشود  
کم کم زنا بکاری ایام و ضعف تن  
روباه خانگی به سرت شیر میشود  
تدبیر پیر چونکه بجایی نمیرسد  
تسلیم دست و پنجه تقدیر میشود  
وقتی که پیر، خرقه تهی کرد در سفر  
حق رهنمای مردم بی پیر میشود  
هرکس چنین به عجز ببیند دل مرا  
از جان و دیده و دل خود سیر میشود  
پا از گلیم خویش فراتر نمی کشم  
تا حلقه های زلف تو زنجیر میشود  
صحرا و کاروان و گل و بلبل و صبا  
خواب ندیده ایست که تعبیر میشود

## قلندر

میخانه چو تو قلندری می خواهد

ساقی و سبو و ساغری می خواهد

در معبد شب که جای تاثیر دعاست

سوز دل و حال مضطری می خواهد

از نیش زبان مرنج چون اهل طریق

زخم دل خسته نشتری می خواهد

درویش و حیات جاودان شرمش باد

آب حیوان سکندری می خواهد

در سینه آسمان پاک دل ما

مهر چو تو زره پروری می خواهد

از قصه غصه ها اگر بنویسم

صد دفتر و عمردیگری می خواهد

از خلق خدا چه می گریزی ای یار

دلهای من و تو دلبری می خواهد

آتشگه جاودانه صحرا را

افسانه تراز سمندری می خواهد

## مادر

غزل شماره دویست و چهل و پنج

چشم جانم گریه را سر میدهد

تا که یک رنگی به باور میدهد

مرغ افکار مرا پر میدهد

درس شاخ سایه گستر میدهد

باز را خون کبوتر میدهد

کیل مستان را برابر میدهد

بیخودی را بر قلندر میدهد

مثل دریایی که گوهر میدهد

دست در دست برادر میدهد

دسته گل را بخواهر میدهد

کوچه ما بوی مادر میدهد

عشق تا دل را به دلبر میدهد

آن قدر شک میکند در هست و نیست

آسمان تا بام بی اندیشه گان

عشق طوبای بهشت بیخودی

آه صیاد دلم بهر شکار

مهتر و کهتر ندارد پیر عشق

پادشه را زیور دنیا ولی

سفره داری معنی گسترده است

آنکه دارد غیرت ناب از پدر

روزمادر هست ومادر مرده ای

آنقدر گل ریختند در رهگذار

## دست خدایی

درد به من نور و جلا میدهد

روح مرا نیز صفا میدهد

روزی من آمده از آسمان

رزق مرا بین زکجا میدهد

با همه یکرنگ ولیکن به من

با کرم خویش جدا میدهد

هر که بود درخورانی که هست

درد و بلا را به بلا میدهد

گرچه طبیب آمده اما یقین

درد تو فرمان دوا میدهد

شاه خرابات به گاه کرم

دردی نابی به گدا میدهد

گونه گلگون و رخی رنگ خون

هر دوی آن را به حیا میدهد

نغمه قدسی که روان ساز هست

در گذر باد صبا میدهد

کاسه شکسته است دلم آنچه هست

کاسه نشکسته صدا میدهد

حیرتم این است که آن شاه رزق

این همه نعمت زکجا میدهد

سوره نور است فرا روی من

بر دگری فرهما میدهد

نفس اگر بد سر و گردنکش است

بر من وتو توش غزا میدهد

بر لب بازی که هواگیر گشت

خون کبوتر ز هوا میدهد

جنبش عشق است ورا در نظر

آنکه به ما دست و دویا میدهد

کیست که در خیبر یک گیر و دار

مثل علی را بشما میدهد

این دل صحرایی من با بلی

دست خدایی بخدا میدهد



## بی صدایی

عشق و لگرد چون خدایی شد

کار بیگانه آشنایی شد

کشتی حیرتم به گل بنشست

کار شاهی من گدایی شد

سنگ را تا که جلوه گر سازد

مشی آئینه رونمایی شد

تا که ابری نشست بر بامم

دل وامانده ام هوایی شد

دل چو کندم ز خویش و بیگانه

ماه و خورشید عمّ و دایی شد

بوز را رمز در شکار گری

همه از راز بی صدایی شد

تا که گمگشته ام شود پیدا

نیم عمرم سرکجایی شد

نیمه دیگر گذرگاهم

برسر چونی و چرایی شد

چونکه چیزی نماند از نفسم

ما یی من همه شما یی شد

عشق را آسمان دگرگون کرد

ذوالفقاری که کربلایی شد

## ممتاز

بهار آمد و ساز گل ساز شد

بهاریه بلبل آغاز شد

بهار آمد و خنده بر لب شکفت

ازین خنده گل از گلم باز شد

زمستانیم با حضور بهار

سروش دلم نکته پرداز شد

چو کوچ سحر راه خود برگزید

وجودم مهبای پرواز شد

بهار مرا سربه سر گل گرفت

چوخشکیده گل دانه انداز شد

نجاتم زسیل فراگیر دشت

توان گفتم بالای اعجاز شد

بهار آمد از قلب صحرا گذشت

زگلهای زیبا دلم باز شد

گل انداخت چهر بهاران عشق

نصیبیم غزلهای ممتاز شد

## پیرراه

چون دوره تازگی به سر شد

داغ دل کهنه بیشتر شد

هر چه به گناه خو گرفتم

دلشوره توبه بیشتر شد

نفرین به زمان بی حیائیت

هر چند زمانه دگر شد

یک قافله دل بهمراه ما

با کوچ ستاره همسفر شد

چون یوسف چاه گشت ظاهر

بازار گناه داغ تر شد

عقلی که خدای جستجو بود

با دیدن عشق کور و کر شد

از همت پیر راه صحرا

این راه دراز مختصر شد

## صد کتاب

چون موقع اضطراب می شد

دنیا به سرم خراب می شد

شب با همه فراح دستی

در تنگه دل عذاب می شد

بارنگ بهار در زمستان

یخ در تن چشمه آب می شد

گاهی ز تلفظی زساقی

زمزم همه را شراب می شد

می کشتمش از هوس هوس را

این دیو اگر که خواب می شد

هر چند گهی گذشته من

تبدیل به یک سراب می شد

در آتشم ارکه دیده بودی

والله دلت کباب می شد

می گفتم اگر که شرح حالم

دییاجه صد کتاب می شد

بیدار نبوده ام در آن شب

صحرا که نصیب خواب می شد

## سفر مرد

شباهنگ تنها مرا می شناسد

نگهبان شبها مرا می شناسد

زمین وزمان ماه و خورشیدوزهره

ثری تا ثریا مرا می شناسد

نه امواج و کشتی نه صیّاد و ماهی

هیولای دریا مرا می شناسد

نگهبان و شبگرد صوفی و زاهد

سفر مرد فردا مرا می شناسد

به دیوان شمس چنان غرق کردند

که در روم ملاً مرا می شناسد

گل و چشمه ها رود و باد بهاری

گل آرای صحرا مرا می شناسد

## بی سو

تا گلوی خسته ام هویی کشید

پرده ها از پرده رازم درید

در الفبای کتاب عاشقی

چشم من جز عین و لام ویا ندید

با طلوع طالع خورشید شب

مرغ حسرت از سر بامم پرید

واژه ایاک چون تکرار گشت

گوش من رمزی ز اَلاهو شنید

یار ما را چون زلیخای دگر

از سر بازار زیبایی خرید

چشم تا آهنگ باریدن گرفت

اشک سرخی از لب شوقم چکید

همچو گل در پهنه دشت جنون

دامنی هر روز می باید درید

گرچه وصل یار کار ساده نیست

گفت مولانا به مردان امید

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم به قدر تشنگی باید چشید

تا که صحرا میل روی یار کرد

یار از آن سوی بی سوی رسید

## تشنه

هر که میل کبریایی می کند  
از خدا برگشته ای درکوی عشق  
دزد کالا می برد تا دیده ایم  
هر چه با من می کند بیدادها  
از سربی دست و پائی میکند  
در جزایر خلوت دریادلان  
کدخدا هم نا خدایی میکند  
پخته جایی را که جای حرف نیست  
فکر خامم هرزه رای می کند  
او چه میخواهد نمیدانم ولی  
همچو مرغانم هوایی میکند  
می شود فریاد آخر در گلو  
آنچه صبر و بی صدایی میکند  
ابر صحرا باز می آید ز راه  
تشنه خود را سقایی میکند

## مژده

بیا بپای ارادت بخانقاه امید

که از دیار محبت شراب ناب رسید

بهار رفت و خزان تا بسر نیامده است

ز شاخ بارور عشق میوه باید چید

بنوش باده که در کیش رند باده فروش

بخویشتن نرسد آنکه جرعه ای نچشید

در آ به مجلس روحانیون به پا کوبی

بذکر یا حق مردان حلقه توحید

میان اینهمه گلها تو را به خار چه کار

ببند چشم شقاوت که بد نباید دید

رسید مژده گنه پیشه گان صحرا را

که کاروان کرامت زگرد راه رسید



## حلال مشکلات

ره ماندگان کوچ سحر را دعا کنید

نجوای شب خوش است اگر با خدا کنید

تلخینه های هرزه کشت وجود را

از دانه های خرمن هستی جدا کنید

آهوی آرزوی مرا از حصار شهر

در سبزه زار خرم صحرا رها کنید

یاد پدر بخیر که می گفت در سفر

در هر دیار خانه عشقی بنا کنید

دست دل ارکه سرد شود با دهان عشق

بر بوسه گاه عاطفه طفلانه ها کنید

صحرا گرفت آفت زردی که تا شما

آبی برای تشنه لبان دست و پا کنید

هر جا گره به کار شما میخورد ز دل

حلال مشکلات علی را صدا کنید

## سیاهی

ز کوچه باغ دل خسته ام عبور کنید

مرا ز گوشه تاریک خانه دور کنید

رخی بروشنی آفتاب می بینید

اگر نگاه مداوم به خط نور کنید

قلم به شوکت خود میرسد به شهر سخن

کتاب سینه خود را اگر مرور کنید

درخت خشک تنم را بجرم بی باری

بپاس نان و نمک هیزم تنور کنید

کسی که گم نشده از کجا شود پیدا

ز خویش گم شده در خویشتن ظهور کنید

رها کنید مرا در سیاهی صحرا

ز راه خلوت شب رو بشهر نور کنید

## ترکتازی

طفل چشم آب بازی میکند

با گل دل خانه سازی میکند

از حقیقت مانده ای با بیخودی

صحبت از عشق مجازی میکند

دل بود میدان عشقی کاندر آن

ترک و تازی ترکتازی میکند

هر کجا حرفی ز میراث است دل

صحبت از بو نصر و رازی میکند

ماه نخشب سر به جیب خود کشد

آنچه را ماه حجازی میکند

گوشه محراب ابروی کجش

کافران را هم نمازی میکند

دل ملرزانید الطاف خدا

کارها را کارسازی میکند

سر به صحرا میزند با رمز شب

دل در آنجا ترکتازی میکند

## خواب

خانه خواب را خراب کنید

مردم خانه را جواب کنید

ماه از چشم جمله می افتد

گرنگاهی به آفتاب کنید

کاروان میرود به سرعت نور

کوچیان را بگو شتاب کنید

بهر رفتن به میهمانی حق

خنک اندیشه را رکاب کنید

سینه زرف ما کتاب خداست

پس نگاهی باین کتاب کنید

سوخت صحرا ز تشنگی ای ابر

یاد این خاک پر سراب کنید

## رنگ

به درکهنه این میکده رنگی بزنیید

مشت آبی برُخ خسته چنگی بزنیید

گرچه مخروبه بود دل همگان برخیزیید

پی آبادی این شهر کلنگی بزنیید

سر این کوچه که شیران کهن غریزند

حرمت عربده تصویر پلنگی بزنیید

همه با شاخه گل همچو پرستوی بهار

یک سری هم به سرای دل تنگی بزنیید

دل که سرچشمه عشق است مگرمی میرد

پس همین لحظه به یک پنچره سنگی بزنیید

خستگی تا که نینداخته از پا ما را

ساعتی بهر خدا طبل درنگی بزنیید

کاروانی که فرو ریخته اندر صحرا

از من آهسته بگوئید که زنگی بزنیید

## سلول

یک بار دگر محبت آغاز کنید

سلول گرفته مرا باز کنید

بردار فنا چو میروم چون منصور

ما را به قدم خود سرافراز کنید

ای ساز زنان بیاد آزادی ما

با دست خیال، ساز را ساز کنید

ای کوچ خیال تا بهاری دیگر

هرکس بديار خویش پرواز کنید

ای دلبرکان خوب آبادی عشق

با اهل نیاز خویش کم ناز کنید

پیغمبر شب نشسته در مجلس حال

با چشم سحر نگه به اعجاز کنید

صد گونه گره به نکته ای وا گردد

گر گوش به حرف نکته پرداز کنید

گر باروری نمیدهد شاخه عمر

خود را چو درخت سایه انداز کنید

ای مردم رهسپار صحرای گریز

طفل یله را سوار جماز کنید

## فانوس

از خواب سنگین سحرچون صبح بیدارم کنید  
من مست خواب افتاده ام با آب هشیارم کنید  
در کوره راه زندگی بار تحمل می کشم  
من رهنورد خسته ام زین غم سبکبارم کنید  
در سنگلاخ راه شب بی خویشتن افتاده ام  
ای قاصدان خوش خبر از خود خبردارم کنید  
همنالهُ مرغ شبنم فریاد یارب یاربم  
من اسم اسرار شبنم بسیار تکرارم کنید  
چون رند خاکستر نشین سنگ ملامت خورده ام  
باز از برای امتحان یک چند آزارم کنید  
من پیر دنیا دیده ام میخانه توحید را  
در حلقه دیوانگی امشب میاندارم کنید  
در آسمان سینه ام با زهره گفتم راز را  
هاروت شهر بابلم در چه نگونسارم کنید  
فانوس طوفان دیده ام صحرای بی دروازه را  
من روز را پیموده ام فکر شب تارم کنید

## تارتن

تا کی چو تارتن ها در دام خود اسیرید

یا بند را بدرید یا در قفس بمیرید

تا کی چو مرغ غمخوار از تشنگی شکایت

دریاست مقصدتان یا راهی کویرید

از مرگ می هراسید ای مردگان دنیا

راه گریز بازست چونست ناگریزید

با خویش گفتگویی در خویش جستجویی

اینگونه می نمائید کز جان خویش سیرید

خاموش و بی تمنا جمعید اینکه پیداست

آخر یکی نگفتید پیرید یا مریدید

من رهنورد پیرم افتاده بی سر و پا

ای رهروان صحرا دست مرا بگیرید



## دیوار

چون دل از دیوار حیرت سرکشید

چشم جانم جز گل حسرت نچید

دشت غرق لاله بود و بوی سبز

آهوئی در حال غفلت میچرید

بر سر آبشخوری شیر قضا

سینه آهوی جان را میدرید

عاشق نامی که در بازار عشق

ننگ را با نام یوسف میخرید

این دو پای خسته در بی فرصتی

جان ما را سوی غیرت می کشید

مرد صحرا با سبد های گلش

خدمت اهل محبت می رسید

امیر می‌کده از من شراب می‌خواهد

ز شوره زار دلم چشمهٔ آب می‌خواهد

ز پشت شیشه گلخانه مرغ دستان ساز

به گاه غلغله گل از گلاب می‌خواهد

ز بعد زمزمه دانی سکوت بلبل چیست

ز غنچهٔ دهن گل جواب می‌خواهد

عروس سبزه در آئینه خود آرائی

بروی سینه گل آفتاب می‌خواهد

طیب مشفق مارابه سر چه افتاده است

که باز از من دیوانه خواب می‌خواهد

اسیر حادثه گنجشک بوته خیزمباش

که آسمان حقیقت عقاب می‌خواهد

مرا چه باک که سرپنجه عدالت دوست

ز داعیان قیامت حساب می‌خواهد

به وقت گریه، سحر، در حضور حق صحرا

دعای خسته دلان مستجاب می‌خواهد

## ترس

همچو موسی غرقه در آب کنید

با صدای رود غم خوابم کنید

ای ملانک های دریای وجود

جیره خوار رب الا ربانم کنید

واژه کاران جان بی آئینه ها

یک نظر بر شعر کمیابم کنید

پیش چشم لاله های سرخ رو

سر بدار چوب عنابم کنید

رستم ای نوشدارو دارها

من که رفتم فکرسهرابم کنید

تا ندرانم نقوش عشق را

در نگاه این و آن قابم کنید

ناف دریا را نگفتم گر کجاست

در همین پایاب غرقابم کنید

همچو سنگ صخره ای درکوه درد

در درون درّه پرتابم کنید

چون به صحرا میروید از شهر نور

شیشه ای هم نذر مهتابم کنید

ترس درمن نیست از ناباب ها

من کجا بابم که نابابم کنید

ای رهروان شب سفر فکر گرانباری کنید  
گسترده خوان نعمتی اما سبک خواری کنید  
با ما سیه مستان شب از عقل گفتن ابلهی است  
ای عاقلان دیوانگی تا صبح هشیاری کنید  
از راه هر دم میرسد دیوانه ای از مرز شب  
این حلقه را گسترده تر تا دشت بیداری کنید  
در مجلس میخوارگان مستی ز پا افتاده ام  
ای تازه مستان جای من یک شب میانداری کنید  
با مردم چشمان خود امشب مدارا کافر است  
من میدهم فتوای آن تا مردم آزاری کنید  
تا بر سر بازار دل دارم متاع عاشقی  
از تکه توحیدیم چیزی خریداری کنید  
از پشت شبها میرسد اندیشه اهریمنی  
با یاد و نام پاک حق اندیشه را یاری کنید  
من سوی صحرا میروم تا گل ببازار آورم  
دل مانده در شهر شما از دل نگهداری کنید

## سلام

به شب سلام نکردم که شب زمن رنجید

سحر چو حال مرا دید زیر لب خندید

چنان خجالتم آمد از این گناه عظیم

سرم سیاه شد و پای من بهم پیچید

به التماس دعایی که کردم از بختم

ندانم آنکه ستاره شنید یا نشنید

چو مرغ شب به نوا خواند نغمه تکرار

ز چنگ زهره بر آمد ترانه توحید

گشود پنجره صبح را شفق با ناز

افق کشید برخ پرده سیاه و سپید

نبود تاب و توانم که دست غداری

هزار مرتبه ام گرد خویشتن تابید

همه برسم تماشا به من نگه کردند

کسی نگفت شما زنده اید یا مردید

اشاره اش بمن و شبروی بیارش گفت

اگر چه فعل حرامست بایدش دزدید

بنا گه از سر یاری خلیفه صحرا

مرا بچادر خود برد و حال من پرسید

رسید پیرمن از راه و داد از سر مهر

چک سپیدی و ما را از این خلیفه خرید

## وحش

روح نا آرامیم رامم کنید

رام تا آنجا که آرامم کنید

در میان کعبه عریانم هنوز

با لباس فقر احرامم کنید

از می انا الیه راجعون

جرعه ای در کام نا کامم کنید

شعله تفتیده طور مرا

آتش شوق دل خامم کنید

ای ملایک سیرتان جان من

باز هم مشمول الهامم کنید

اول راهست و من مست جنون

ذره ای هم فکر فرجامم کنید

وحش صحرایم محبت پیشه ها

با کمند دوستی رامم کنید

## باغبان

ای باغبان ز بلبل شوریده دست دار  
امروز بهر مردم فردا گلی بکار  
گل از بهار و قصه بلبل ملول گشت  
اهل خزان ز قصه پوچ گل و بهار  
از دست روزگار کسی را گریز نیست  
اهل جدل مباش تو با رسم روزگار  
وقتی کله گشاد شود بر سر تنت  
ای پادشه کلاه گدایی بسر گذار  
ما از گناه و بیگنهی ها نمانده ایم  
ماراست کاروبار، بدست گنه شمار  
با مرکب زمین به تک آسمان شدیم  
به به از این زمانه و این آسمان سوار  
امشب حکایتی دگر آغاز کن که نیست  
جانگیرتر ز قصه تلخ پریروپار  
صحرا نشین حادثه انگیز روز مرگ  
ز آزادی دوباره خود میدهد شعار

## دریا

دست دریا تهی است از گوهر

خاک عالم زمانه را بر سر

چشم مهتاب آب آورده است

این هم از آسمان غمی دیگر

در عبور از گذار جبهه عشق

پشت یک دل گرفته ام سنگر

تا که تیری بیای دل نخورد

کرده ام چون حبیب سینه سپر

شک یقین کرده راست می گوید

با چنین مردمان بی باور

منم آن باغ خشک بی پرچین

دل صحراست بی در و پیکر



## شورانگیز

ساز دریا هست از هر ساز شورانگیزتر

کاسه ها لبریز و من از کاسه ها لبریزتر

آفتاب آئینه داری کرد گر درکیش مهر

هست خورشیدم بدشت سینه مهر انگیزتر

مرد میدان توام ای گرد دنیایی که هست

خامه سرتیزم از شمشیر دشمن تیزتر

گاه درویشی ملایم گاه شاهی تندخو

گاه عطارم گاه از چنگیز هم چنگیزتر

در گلستان تیغه پیوند و دست افزار عشق

در نیستان نیز از داس اجل نی ریزتر

شمس اگر از عشق ملا دست از تبریز شست

این منم از شمس غربت دیده بی تبریزتر

مرد صحرا گفت بنگر چهره زرد مرا

کس کجا دیدست از پائیز من پائیزتر

## اوج

تن من پایگیر پنجه از  
روح در اوج قلۀ پرواز  
در چنین کشمکش به همت دوست  
می کشم خویش را بیای نماز  
در نمازم حبیب خلوت عشق  
کش کشانم برد بعالم راز  
و ندر آنجا به گاه تنگدلی  
حق در بسته را نماید باز  
می شوم با زبان منصوری  
با خداوند خویش هم آواز  
من ندانم سخنوری اما  
اوست در خاطرم سخن پرداز  
چون به خود آدم ز خلسه وصل  
اوقتادم بدام سوز و گداز  
گفتم ای غم ندیده صحرا  
خویش را در قمار عشق مبارز  
این شب و روز و این فرود و فراز  
راز و رمز حقیقت است و مجاز

## سرگشته

در بروی همه بستیم چه پیش آید باز  
گوشه‌خانه نشستیم چه پیش آید باز  
کاسه و کوزه می را به سر زاهد شهر  
چون دل خویش شکستیم چه پیش آید باز  
به صراطی که چو مو به سر راهم بود  
از چنین دلهره رستیم چه پیش آید باز  
تاک بن خشک شد و میکده ها ویران شد  
بی می و میکده مستیم چه پیش آید باز  
ره صحرا بگرفتیم و به پی جویی دل  
پای از آبله خستیم چه پیش آید باز  
اهرمن را بگرفتیم و به موی سر یار  
دستش از پشت ببستیم چه پیش آید باز  
پیر سرگشته عشقیم و چو پیمانۀ می  
روز و شب دست بدستیم چه پیش آید باز

## افلاک

غزل شماره دویست و هفتاد و چهار

رفتم به زیارت گل ناز  
دیدم به قرارگاه معراج  
رفتم به درون خانه عشق  
گسترده تورا به جلوه دیدم  
بنویس و بخوان ترانه عشق  
فرزند بلوغ شهر عشقی  
هستی به تو در نماز مستی است  
ای آنکه به مکتب محبت  
لولاک لما خلقت الافلاک  
من آمده ام به خاکبوسی  
رفتی و نیامدی دگر باز  
انگار که من به خواب دیدم  
برخاستم ای هماره راز  
باز آمده ام بسوی صحرا  
من ماندم و یک سراب دل‌باز

## رهنورد

تکدرختی پا به گل در عارف آبادم هنوز

در مسیر راه تنگ باد بیدادم هنوز

غمصدای عشق از کوه وجودم شد بلند

عشق رفت و من بیای کوه فریادم هنوز

آسمان آوازه ای دارد از عروج آدمی

من بخواب قصه شاه پریزادم هنوز

برگریزان رفت و آمد زمهریر ماه دی

من بیاد تیرو گرماگرم مردادم هنوز

تندر فرهادیم وزابر شیرین میجهم

تخته سنگ بیستون را برق فولادم هنوز

رود پای کوه دردم بیستون را خانه زاد

سیل خوناب دل شیرین و فرهادم هنوز

یاد داری رهنورد پیر در صحرا فتاد

رفتی و من نیز افتادم که افتادم هنوز

## آغوش

آسمان را از چه گردی من در اینجایم هنوز  
پایگیر بند زیبایی دنیایم هنوز  
رفت امروزم بباد ای عمر ای دیروز من  
من به استقبال صبح فردایم هنوز  
گل زبلبل، بلبل از گل برده دل ای وای من  
دیر سالی رفت و من تنهای تنهایم هنوز  
تشنگی را می کشم با خویش در کام کویر  
همچو بوتیمار فکر آب دریایم هنوز  
پای ها ماندند و من بهر عبور از این گذر  
کفش تنگی بی اثر در پای دنیایم هنوز  
آب برد این شهر را با خویش تا دریای دور  
من به فکر مردم شهر تماشایم هنوز  
آرزومندان شهر ما اگر کوچیده اند  
من اسیری مانده در دست تمنایم هنوز  
آسمانی ترز عشقی روح سرگردان من  
من بدنبال تو در آغوش صحرایم هنوز

## خلف

غزل شماره دویست و هفتاد و هفت

گوشه دنج و خلوت پرهیز

آسمانی تراست از هر چیز

نیست شو نیست در دیار عدم

خواه عطار باش خواه چنگیز

نفس غولی است زشت و اهرمنی

ای اهورائی همیشه ستیز

طالب باده ای هیناً لک

گر نشستنی ز جای خود برخیز

عشق تا هست گم نمی گردد

نام پرویز و شهرت شب‌دیز

تا کنم شعر را قرین خیال

شعر کرده مرا خیال انگیز

ای هوس ای درخت تلخ آور

ای سرخر مترسک جالیز

دور شو زین دیار مردآباد

بیش از این با خدائیان مستیز

من زمستانیم رهم کوتاست

تو کجایی بهار یا پائیز

جلوه کرده جناب باده فروش

باغبان زیر پای او گل ریز

خَلْف حق خلیفه الله هست

او و ما و شما و صحرا نیز

## کتاب

گویا ترین کتاب زمانم همین و بس  
کوچکترین حکایت آنم همین و بس  
آزادگی شعار من و بهر دیگران  
بندی ترین غلام جهانم همین و بس  
دریک سکوت فاجعه انگیز مانده ام  
آخرنه اینکه اهل زبانم همین و بس  
موسا نیم حکایت ما تا کمی یکی است  
فرزند آخرین شبانم همین و بس  
من عاشقم به تار و رباب و سرود و چنگ  
یا نغمه خوان جامه درانم همین و بس  
منصور وار رند خرابی بدار گفت  
بالا تر از یقین و گمانم همین و بس  
این من حکایتی است ز تنهایی دلم  
جز من نمانده هیچ بخوانم همین و بس  
ای عقل کل تو دانی و این روزگار هم  
من هیچ هیچ ندانم همین و بس  
صحرا به این بهانه که سبزا است بخت او  
خود را بنار بسته بجانم همین و بس



## نفرین

نفرین به عشق گرکه بود در پی هوس

مرد هوس چگونه شود صاحب نفس

در آرزوی دیدن یکدیگریم لیک

مستی حجاب گشته میان من و عسس

در کوچ بی توقف فردا به عشق دوست

مارا عبور یک گذر اما زپیش و پس

بی می خرابه ایست مرا خانقاه عشق

ای پیر میفروش به فریاد من برس

عمریست ناله میرسد از کاروان دور

با هر نفس بگوش دلم ناله جرس

صحرا صحیفه ایست ز آیات گونه گون

هم گل به سینه دارد و هم زخم خاروخس

## قرار

دلم قرار ندارد بیا قرارم باش

بروز من ننشینی شبی کنارم باش

بیا بباغ دلم در خزان بی برگی

بیاد عهد جوانی گل بهارم باش

امیر کشور عشقی بدولت سرعشق

بیا به شهر دل ما و شهریارم باش

به کوچه باغ غزلهای من نوید بهار

برغم باد خزانی شکوفه زارم باش

چراغ خلوت من مرده، ای ستاره صبح

بیا چراغ شبستان شام تارم باش

تو ترجمان کلام بلند منصوری

بخوان سرود سردار و افتخارم باش

بیا بجانب صحرا به فصل گل ایدوست

بگیر دست دلم را و اعتبارم باش

تو را بحرمت عشقی که در دلم جاریست

دلم قرار ندارد بیا قرارم باش

## آتش

غزل شماره دویست و هشتادویک

در بامداد عشق گل تازه باز باش

گلوآژه ای ز دفتر سبز نیاز باش

تا سرنهی به سجده شکر ی زمانه رفت

پس ای خدائشناس تو دائم نماز باش

عمری ایاز حامل نازست و دلبری

محمود پادشاه تو یک شب ایاز باش

پست و بلند هستی ما در تعادل است

خواهی نشیب باش خواهی فراز باش

مردانه وار در ره این راه پرخطر

همکاروان مردم دنیای راز باش

هرگز مبند در برخ بستگان خویش

چون سفره در مقابل این قوم باز باش

پروانه های خواهش ما آمدند زود

مشغول سفره داری گلهای ناز باش

خنیگران مجلس عشقتد این گروه

تو زین میانه نغمه شور و حجاز باش

در مکتب مجاز و حقیقت گه قیاس

روشنگر حقیقت درس مجاز باش

منصور سرفراز که تبلیغ عشق کرد

تو نیز همچو رابت در اهتزاز باش

مهر خداست بر سر این مردمان عشق

ای نور دیده عاشق مردم نواز باش

در هر کنار خیمه آتش بود بپا

جان علی تو آتش صحرا گداز باش

## سفره

همچو دریا از نمک سرشار باش

سفره مرغان ماهی خوار باش

گرگی طبیعت ندراند مرا

زمره انسان بی آزار باش

تلخی زهر سخن دشمن فراست

نوش بی نیش شکر نیزار باش

در حصار کعبه دنیا پرست

زیر پا افتادگان را یار باش

هرزه پیچک ریزه خوار کس مباحش

چون درخت میوه خوان سالار باش

خواب خرگوشی است آسیب زمان

ای شکار خفته هین هوشیار باش

همچو موج نور در مهتاب شب

مونس صحرای شب بیدار باش

## فراموش

یک بغل گل نرگس در بهار آغوشش

جوی خون بود جاری از لبان گلجوشش

باد کرده آشفته سنبل پریشان را

تندر بهاران است برق حلقه گوشش

چشم مصلحت بینش خواب بوسه می بیند

سینه ها سخن خفته در نگاه خاموشش

در لبان خاموشش و زنگاه خونریزش

غم بروی غم خفته خنده تا بناگوشش

در سلوک هر کس نیست منزل پریشانی

میدهد مرا معنا پای خانه بر دوشش

گرچه عشق پاگیرش بسته دست صحرارا

کی کند فراموشم کی کنم فراموشش

## سی پاره

سخنی گویم از نیابت عشق

تا که برپا شود وزارت عشق

اشرف کائنات شد انسان

از جوانمردی و شرافت عشق

مرده را زنده میکند چو مسیح

صورت و معنی کرامت عشق

داستانی بپای آن نرسد

در تمام جهان حکایت عشق

درد را بی زبان کند تفسیر

دلنوی نی شکایت عشق

مرد نا آشنای زیبایی است

هرکس می کند ملامت عشق

شهره در روزگار ساده دلی است

عاشق خوب با کفایت عشق

گل سی پاره گشت بسم الله

چون که دارد نشان زایت عشق

میزند سر به پهنه صحرا

هر که باور کند حکایت عشق

## تشنگی

من کجا گفتگو ز امر محال  
با هم ای گل بگوشه ای برویم  
گرچه در پارکاب قافله ای  
سر بلندی ببین که گلبانگی  
تا هنوز آید از منار بلال  
گر حرامست ساقی من گفت  
بستان از من این شراب حلال  
ماه من ماه آسمان را بین  
که کند عشوه با حضور هلال  
در عبور از کویر خشک خیال  
تشنه شو تشنگی است آب زلال  
تا کنون من نچیده ام ز ادب  
در بهشت زمانه سیبی کال  
خسته ماندم به پهنه صحرا  
نان در سفره آب در غربال

## گرما

گرمای طلوع آفتابی ای دل

گلنم زده دشت ماهتابی ایدل

باران نشسته بر گل لاله دشت

تندیس الهه سحابی ایدل

کولاک عظیم سرخ دریای جنوب

امواج بلند کوه آبی ایدل

فتوای کلام تشنه کامان کویر

ترفند ترانه سرابی ایدل

آهوی گریز پای صحرای خیال

پژواک خموشی شهابی ایدل

خطاط نگین نقش در نقش خیال

تذهیب حواشی کتابی ایدل

تک تار جدای زلف شبگون سه تار

لرزانک سینه ربابی ایدل

صحرا بزبان ساده خود می گفت

تا کی بدرون سینه خوابی ایدل



## دیار

مرا بجانب خود می کشد دیار غزل  
جوان و زنده سرم می کند بهار غزل  
به قله چون برسم می شود بیای گریز  
غزال خسته الهام من شکار غزل  
گرفت گردن منصور را به پنجه مرگ  
طناب بسته بیائین پای دار غزل  
همین بس است که در معبد کهن دوران  
چنار عمر مرا یاد و یادگار غزل  
چه سیل ها که روانست در شب دیجور  
ز آسمان بلند ستاره بار غزل  
اگر چه هست بیازار شعر رونق و شور  
همیشه سگه تراز جمله کاروبار غزل  
برای آنکه شود خالی از مرارت عشق  
چه شعر ها که نمی گفت شهریار غزل  
مرا بجانب صحرا برید در شب نور  
وگر نه می کشدم روز و روزگار غزل

## آسمانی

هر چه دیدم آسمانی دیده ام  
رفتم و مافوق لذت را دمی  
من ز مرگ ناگهانی دیده ام  
کو تو ال قلعه عشقم که دوش  
یار را زین دیده بانی دیده ام  
من که میراثی ندارم جز قلم  
چیزها زین نکته دانی دیده ام  
پاره هایی جز دل زارم نبود  
هر چه در آتشفشانی دیده ام  
عشق و مستی و خدایی و قبول  
جمله را در خوش زبانی دیده ام  
گفت عاشق پیشه ای آئینه وار  
من خدا را در فلانی دیده ام  
خویش را دیدم درین آئینه ها  
هر چه از عالی ودانی دیده ام  
من به صحرا زیستن را زین حیات  
فوق فوق زندگانی دیده ام

## اشک

طعم تلخ درد را در اشک پیدا کرده ام  
دامنم را نذر چشم شور دریا کرده ام  
من شباهنگم که در آغوش شبهای دراز  
نالۀ موزون خود را وقف دلها کرده ام  
بانگ استغفار می آید برون از هر رگم  
بسکه در شبهای تنهایی خدایا کرده ام  
آب چشم نقش شیرین میزند بر کوه غم  
پشت بر نقش خیال آباد دنیا کرده ام  
مشتری شهر نورم ای فروغ مهروماه  
ظلمت شب را به گیسوی تو سودا کرده ام  
بوته خشک امیدم را به درد آباد صبر  
با نم باران چشم سبز رویا کرده ام  
گرچه مجنونم ولیکن پای درزنجیر درد  
کاسه گردانی به کوی عشق لیلا کرده ام  
عقل بینا کور و کر شد تا حدیث عشق را  
دید در وصف دل دیوانه انشا کرده ام  
تا نسوزد آتش دل خانه بیگانه را  
با دل آتش گرفته رو به صحرا کرده ام

## کوچ

من ز کوچ رفتگان جا مانده ام  
با غرور خویش تنها ماند ام  
مرغ بوتیمار دشت ساحلم  
تشنه در پایاب دریا مانده ام  
هیزمی گرخواستی باز آ که من  
خوارم و در پای گلها مانده ام  
من گدای ره نشینم شهر را  
در خیابان تمنا مانده ام  
اهل دیروزم که با این رای خود  
بی خبر ز امروز و فردا مانده ام  
مرد خسرانم که با بی باوری  
هم زد دنیا هم ز عقبا مانده ام  
درس ها در سینه دارم عشق را  
نقطه آسا در الفبا مانده ام  
کهنه بینم گرچه در دنیای دور  
تازگی ها زین تماشا مانده ام  
تشنه و سرگشته در کام فریب  
در سراب آباد صحرا مانده ام

## آنسو

به در و بام فلک گل زده ام

تاج گل را سر بلبل زده ام

پیش خود در گذر ظلمانی

ابرا را رنگ تعادل زده ام

پای اوراق بهادر شما

مهر تصدیق و تکامل زده ام

همه مشغول همین دنیايند

من به آنسوی جهان زل زده ام

زخم و زیلی اگر می بینی

بُرُخَم سیلی و چنگل زده ام

بسته دیدم چو در می‌کده را

بر در بسته گل و مل زده ام

بین صحرا ی خود و شهر شما

با سپیدار سحر پل زده ام

سال مولاست به محراب دعا

صد و ده شاخه قَرَنفُل زده ام

## خسته

زکجا تا به کجا پا زده ام

دست و پای پی فردا زده ام

آمدم این همه ره، در آخر

در همین یک قدمی جا زده ام

سرمن زخم شکستن دارد

بس سر خویش بخارا زده ام

دهنم خشک و گلویم خسته است

بسکه فریاد خدایا زده ام

دشت را سبز و سپید و آبی

صخره را رنگ تماشا زده ام

بهر دلجویی لیلا امشب

سربه دیوانه صحرا زده ام

## جان بسر

به پای عشق تو مجنون و در بدر شده ام  
بده مراد دلم را که جان بسر شده ام  
گشاده دستی دل کار داده بر دستم  
دلی نمانده بر ایام که خونجگر شده ام  
خدای را مسپارم بدست باد جنون  
گیاه دشت توام تازه بارور شده ام  
اسیر حادثه ام چون گدای کور به شهر  
رهین منت مردان رهگذر شده ام  
ببین به چهره مظلوم و عاشقانه من  
که در فراق تو صد سال پیرتر شده ام  
شکسته بسته اگر گفته ام مطالب خویش  
حکایتی است که از خویشتن بدر شده ام  
به کاروان رسولان عشق در صحرا  
به لطف حادثه با خضر همسفر شده ام

## سخت کوش

خرقه پوشان را به رنج صبر عادت داده ام  
در کف این سخت کوشان تیغ نصرت داده ام  
سالها در مکتب آزادگی با شور و شوق  
بیدلان عشق را درس محبت داده ام  
آبرویم میرود ای خضر در کام کویر  
تشنه کامان را نوید آب رحمت داده ام  
دوستی با آتشم افسانه امروز نیست  
از ازل با می پرستان دست بیعت داده ام  
این غزل را با لب افسانه سازی ساختم  
لیک این گل گفته را بر خویش نسبت داده ام  
نام این دیوانه بازی را نهادم زندگی  
واندرین بازی شما را نیز زحمت داده ام  
یار می آید به صحرا من هم از آغاز روز  
بزم شب را با چراغ لاله زینت داده ام



## تنها

غزل شماره دویست و نود و پنج

ای خدا من چون تو تنها مانده ام  
شهر بندی بند برپا مانده ام  
تو بدانجایی که نامش جای نیست  
من ز دنیای تو بی جا مانده ام  
قوی صدسالم که با آوای مرگ  
بی خبر در ناف دریا مانده ام  
نیمه ای پایین پای آسمان  
نیم دیگر اوج بالا مانده ام  
گفت من هذیان و با آئینه ها  
پای نقل یک تماشا مانده ام  
میل زیستن نیست در من لاجرم  
گوشه جایی بی تمنا مانده ام  
خار سرگردانم و با گردباد  
رفته ام آنجای آنجا مانده ام  
آنقدر غرقم به بحر بیخودی  
خود نمیدانم که تنها مانده ام  
من گل سنگم که چون گل میخ در  
بر سر تندیس خارا مانده ام  
در کلاس ابتدایی سالهاست  
در همان سارا و دارا مانده ام  
من ز شهر پر هیاهوی شما  
پس نشستم پیش صحرا مانده ام

## سپیده

از راه سپیده کوبه کو آمده ام

تا شهر بلند آرزو آمده ام

از صخره خون گرفته دشت غروب

تا دامن صبح لاله رو آمده ام

چون قوی سپید جامه بحر سحر

تا چشمه روز شستشو آمده ام

ترس از شب دلگرفته طفلانه زدور

با بغض گلو به های و هو آمده ام

با پای پیاده از فراسوی زمان

تا دشت مکان به جستجو آمده ام

دیروز خموش دشت و صحرا بودم

امروز دگر به گفتگو آمده ام

## فرار

نه از خود نه از حال کس گفته ام

زمستان و میر عسس گفته ام

تو از برگ گل‌های دشت بهار

من از پاسبانی خس گفته ام

تو بیزار دیوار بودی و من

ز آزادی در قفس گفته ام

تو از بزم و تار و سه تار و رباب

من از کاروان و جرس گفته ام

تو گفتی بریز آن شراب طحور

ولی من به پیمانہ بس گفته ام

تو یکرو نمودی به بیننده ات

ولیکن من از پیش و پس گفته ام

تو گفتی به رازی که در سینه بود

و من یک سخن در سپس گفته ام

فراری که گفتم به نخجیر عشق

به آهوی در تیررس گفته ام

تو گفتی ز شهبال و عنقا و من

ز صحرا و بال مگس گفته ام

## تصویر

تصویر سیاه یک غرابم

زندانی بی زبان قابم

در نقطه بی حساب هستی

ارقام تسلسل حسابم

یک عمر نشسته ام به کنجی

ته مانده دُردی شرابم

خشکیده وجودم از تعلق

پروانه لای یک کتابم

گه هستم و گاه نیستم من

در چشم کویریان سرابم

میدان فراز را نشییم

دار گره خورده با طنابم

از عشق سؤال کردم از عشق

خود ماند ز دادن جوابم

من سوختم از شراب حیرت

در آتش بیخودی کبابم

صحرائی شب گرفته رفتند

من ماندم و حال اضطرابم

## جنگل

غزل شماره دویست و نودونه

جنگلی خفته در دل آبم

زنده ام یا چو مرده در خوابم

تشنگان را بگو که من بیخود

در کویر سراب بی تابم

گیر کردم میان یک شب و روز

بین یک آفتاب و مهتابم

آبیم سبز در بغل دارم

گل روئیده روی مُردابم

در شبی تاریکه و تنها

غرق دیدار کرم شبتابم

همه در بند عشق و من تنها

پای بند رسوم و آدابم

ساکتم در هیاهوی دنیا

مرغ تصویر مانده در قابم

راه بردم بکوی می نوشان

مست ساقی و باده نابم

گل صحرائیم به ابر بگو

تشنه در انتظار یک آبم

گم شدم با دعای خیر شما

راه خود را دوباره می یابم

## حریم

با پای جنون به ناکجا می رفتم  
از قافلهٔ زمان جدا می رفتم  
با مرکب شب به راه سرسبز خیال  
تنها بحریم کبریا می رفتم  
همبال فرشتگان پنهانی شب  
دُزدانه به خانهٔ خدا می رفتم  
بی نام و نشان و خسته از جوش طلب  
بیگانه بکوی آشنا می رفتم  
گاهی که گره به کار من می افتاد  
آسیمه به معبد دعا می رفتم  
بیمار چو می شدم به دلخواه طبیب  
ناخوانده به خانهٔ شفا می رفتم  
دیوانه صفت بسوی صحرای جنون  
چون طفل دو ساله پا بپا می رفتم

## چاه

به شبی که در سیاهی غزلی سیاه گفتم

غم بیزبانیم را بزبان آه گفتم

گره گلوی دردم چو به گریه وا نمی شد

سخن نگفته ام را چو علی بچاه گفتم

شده خرمنی ز آتش تن کوچیان ندانم

سرراه داد خواهی چه به پیرراه گفتم

خجلم زیارسایی که چرا بدفتر دل

به حساب بیگناهی سخن گناه گفتم

زپل خزان گذشتم خبر بهاریان را

بزبان قاصدک ها به گل و گیاه گفتم

درو دشت و کوه و صحرا همه بیقرار گشتند

غم و غصه شیم را چو برای ماه گفتم

## اسم اعظم

تا زوابستگی سلسله آزاد شدم

همچو گل همسفر قافله باد شدم

اسم اعظم دل من بود ولی صد افسوس

سالها در بدر چله و اوراد شدم

لفظ بازیگر من در طلب معنا بود

زین گذر با خبر از طبع خداداد شدم

عاشقم درد مرا هیچ طبیبی نشناخت

ای خدا خسته از این درد روان زاد شدم

تشنه چشمه خورشیدم و نورسته گیاه

از بد حادثه همسایه شمشاد شدم

رفتم از شهر به صحرای جنون در شب تار

تا زبند ستم آباد غم آزاد شدم



## عزالت

پیشم نیامدی و من عزالت نشین شدم

تنهاترین مردم روی زمین شدم

غمباد در گلو و جگر لخته لخته خون

در غربت خیال تو باغم قرین شدم

مضمون تازه یافته شاعران عصر

آن روز گشته ام که بی آستین شدم

بر حلقه های هاله چشمان مه و شت

کردم نگاه خیره و نقش نگین شدم

چادر زدم بدامنه کوه بیکسی

تنگ آمدم ز مردم و صحرا نشین شدم

## آتشگر

از دشت ستاره آفتاب آوردم

یک آینه رنگ ماهتاب آوردم

آتشگر آسمان که میساخت مرا

در کوره آفتاب تاب آوردم

از دشت حیات ارمغانی دلخواه

از آتش و خاک و باد و آب آوردم

آن نام که زینت سیه مشق من است

در اول و آخر کتاب آوردم

یک پشته گل بخواهش گل خواهان

رنگین تر از آن گل شراب آوردم

خورشید شکار دست من بود ولی

این باره دگر دل کباب آوردم

وقتی بدیار تازگی میرفتم

از پرسش این و آن جواب آوردم

صحرا که دل گرفته را باز نکرد

ناچار ز غصه رو بخواب آوردم

آبی بدرخت خواب دادم  
دل را به کف سراب دادم  
بر تاک بجای آب شیرین  
یک خمره شراب ناب دادم  
بردست نگار جای ساغر  
یکدسته گل شراب دادم  
افروخته گشته چهره ماه  
تا بوسه به آفتاب دادم  
سالی بگذشت از سنوالی  
امشب بدلم جواب دادم  
امشب بخیال خواب دوشین  
ای یار ترا در آسمانها  
چون تندر غم شتاب دادم  
با نام تو دفتری سرودم  
صدبوسه براین کتاب دادم  
برخاستم و کتاب دل را  
چون دسته گلی به آب دادم  
من ماندم و صوفیان صحرا  
فرمان دوباره خواب دادم

## ساله

من از ساله رندان حیرت آبادم  
همینکه ره به خرابات برده ام شادم  
کبوترم که در آغوش آسمان ستم  
اسیر پنجه شهباز دشت بیدادم  
چو خاکهای سبکخیز دشت عریانی  
به کام چرخش بی وقفه سیه بادم  
قسم به عشق که با اینهمه فراموشی  
هنوز عشق نخستین نرفته از یادم  
مخواه از گل من رنگ و بو که همچون شمع  
هر آنچه یافته بودم براه دل دادم  
نشسته گرد غریبی به چهره عرفان  
کجاست پیر خرابات شهر ارشادم  
گرفته اند دهان مرا که تا نرسد  
بگوش مردم صحرا صدای فریادم

## رگ زده

دوباره روی گل آفتاب را دیدم

به چشم خشم خود مرگ خواب را دیدم

در آستانه لوح سپید چون مانی

به نقش آینه ارژنگ آب را دیدم

بتاک چون نظر افکندم از سرمستی

به شاخ رگزده خون شراب را دیدم

بحالت غزلم چون غزال خسته دشت

حرارتِ نفس التهاب را دیدم

در آسمان تو ای دست انتقام خدا

بچشم خشم تو مهر شهاب را دیدم

به سنگ رهگذر عشق خورده پای دلم

زدست رفته زیان شتاب را دیدم

حساب کار دلم را چو می رسیدم دوش

سیاهنامه روز حساب را دیدم

سراب تشنه صحرای چنان بجلوه نشست

که در درون دلم انقلاب را دیدم

## خطر

خطر خویش را نفهمیدم

نوش با نیش را نفهمیدم

خودشناسی خداشناسی بود

حیف من خویش را نفهمیدم

هر چه گشتم در عالم معنا

لفظ درویش را نفهمیدم

من اگر مات گشتم از مستی

آخرین کیش را نفهمیدم

همه جا صحبت از کم و بیش است

من کم و بیش را نفهمیدم

به هوایی که نوش می خواهم

سوزش نیش را نفهمیدم

گفت دنیا وسیله بازیست

من که بازیش را نفهمیدم

هر چه گشتم به پهنه صحرا

گرگ یا میش را نفهمیدم

## دعای خیر

میدان عشقبازیست باید کمر ببندم

بر دیده رقیبان راه نظر ببندم

یک بار رفته بودم آنسوی مرز هستی

بگذار بار دیگر بار سفر ببندم

رفتند سینه چاکان وامانده رهنوردم

ای کاش چشم عبرت زین رهگذر ببندم

غمناله دلم را بر برگ گل نوشتم

آن نامه را بیال مرغ سحر ببندم

در فصل لاله کاری چون ابر نو بهاران

برکشت داغداران آب جگر ببندم

در کوی گلروشان پای وفا فشردم

خواهم که دسته دسته گلهای تر ببندم

نفرین بیار کردم رفتم بسوی صحرا

تابا دعای خیری دست اثر ببندم

## کرامت

سایه سرد روی دیوارم  
شهر بند همیشه بیدارم  
به تماشا نشسته در کنجی  
غرقه در رقص دود سیگارم  
روزه دارم زآرزومندی  
غم و اشک دو دیده افطارم  
پاک شد از صحیفه نظرم  
خط خوش نقش چهره یادم  
شبهی مانده ام بتاریکی  
خشکرو دیست نهر افکارم  
نه به خویشم درین فراموشی  
نه زیبگانه ای خبر دارم  
درس من درس خوب زیستن است  
گرچه خود واعظی سیه کارم  
عیب پوشی و نیک انگاریست  
انتظاری که از هنر دارم  
ابر صحرا گرفته ام اما  
از کرامت به شهر میبارم



## نادعلی

در دست آفرینش یک ذره در غبارم  
چون آفتاب تابان گرمست روزگارم  
در کوره راه پیری چابک سوار راهم  
آن است روزگارم این است کار و بارم  
با دوست یا ز دشمن از من اگر بپرسی  
با دوست در مرّوت با دشمنان ندارم  
فرهاد بیستونی است گاه قیاس گوئی  
نامی به یادگاری بر شاخه چنارم  
میازم آنچه دارم تا خویش را نبازم  
زیرا که من همیشه یک پای این قمارم  
چه شیب و چه فرازی در راه عشق دیدم  
شکر خدا که دیگر در آخرین گذارم  
با دیگران چه کارم با دیگر بست کارم  
در خویش چون ننگم با خویشان دچارم  
دیدم بلال می گفت در زیر بار نامم  
بنگر به چشم عبرت بر دوش من منارم  
نادعلی چه گفتم بی لحظه ای درنگی  
آمد امیر خوبان یک لحظه در کنارم  
چون دل زدم بدریا شرط مرّوت آمد  
در پیش پیر صحرا چون غنچه سرسپارم

## طوبا

نه طوبایم نه سرو ریشه دارم

خسی در گلبن این روزگارم

درخت پیر را در جنگل عشق

بروی شاخه تنها یادگارم

ز روی پل گذر کردند یاران

ولی من عاشق یک بی گذارم

برسم کودکی در دیر سالی

بپای کوچه طفل نیسوارم

نه منصورم نه منصورى نژادم

طناب کهنه ای پابند دارم

شود مانند صحرای بهاری

به هر فصلی که من پا می گذارم

## گواه

من امشب حرفها با چاه دارم

کبوتر را گواه آه دارم

اگرچه سالکی بی پیرم اما

دلیلی چون دل آگاه دارم

زرمز آیه ای از سوره نور

چراغی پیش پای ماه دارم

بتاولهای پایم ای مسافر

پیامی از زبان راه دارم

به این حیرانی و احساس تلخم

هزاران رند خاطر خواه دارم

ره صحرا دراز و من چو مجنون

نشان از یک ره کوتاه دارم

## استشاره

با دلم استشاره می کردم  
شور با سنگ خاره می کردم  
خسته در گوشه ای ز چشم، بدور  
آن جهان را نظاره کردم  
همه حیران وادی ظلمت  
من نگه بر ستاره می کردم  
دستم ار می رسید تا آنجا  
آسمان را دو پاره می کردم  
گر که می گفت راز این غم را  
لا اقل فکر چاره می کردم  
این چه سرّی است در تمامی عمر  
کارهای دوباره می کردم  
هر که از شهر عشق می پرسید  
من به صحرا اشاره می کردم

## ایل

من ایل و تبار خویش را گم کردم

گل‌های بهار خویش را گم کردم

از وادی عشق چون گذر می کردم

مردان دیار خویش را گم کردم

در کوچه رندان انال‌حق زدگان

منصورم و دار خویش را گم کردم

هم خسته شدم زپای شوق افتادم

هم ردّ شکار خویش را گم کردم

ای دیده بخاطر گرفتاری تو

در آینه یار خویش را گم کردم

یاران زبلا گریختند از صحرا

من راه فرار خویش را گم کردم

## دیوانه

هزاران شمع شب را آب کردم

که تا دیوانه ای را خواب کردم

نهنگم سوختم از نیزه درد

ز دریا میل مثنی آب کردم

چو رفتم برتر از اوج عناصر

طبیعت را زخود بی تاب کردم

گل من نقش زیبایی رخت را

درون دیده خود قاب کردم

گناه و هرزگی هرگز نکردم

اگر کردم گناه ناب کردم

به اقیانوس لبها گوهرم را

به مستی نذر گوهریاب کردم

اگر رفتم ز صحرا لیکن ایدوست

محبت را در آنجا باب کردم

## دیار

در دیار تاریکی نور را صدا کردم  
روشنی پدید آمد چون خدا خدا کردم  
چونکه پر در آوردم با دو بال پروازی  
پرگشودم از اینجا رو به ناکجا کردم  
از ریا سخن گفتم نفی این گنه کردم  
باز هم ندانسته گوئیا ریا کردم  
یار من در آغوشم من در آسمان گردی  
در حریم نزدیکی دور را صدا کردم  
در دل سحر امشب خویش را ندانسته  
در پی خداجویی از خدا جدا کردم  
جانماز گستردم تا نماز بگذارم  
در قنوت آزادی بهر تو دعا کردم  
دسته ای گل وحشی چیدم از دل صحرا  
همره نسیم آنرا هدیه به شما کردم

## قرارگاه

به هوای پارسایی هوس نماز کردم  
به گمان رستگاری به فرشته ناز کردم  
ز ستاره ها گذشتم به شبی سپید اما  
به حقیقت آنچه دیدم یله بر مجاز کردم  
ز خیال پرگشودم چو پرندگان رویا  
بدیار پاکبازان سفری دراز کردم  
به نهان اشاره ام کرد و من از سر ارادت  
گذری بیای همت بدیار راز کردم  
چوبه طور جان رسیدم لمعات جلوه دیدم  
به امید لن ترانی طلب نیاز کردم  
ز نوای نی شنیدم که قبول خاطر آمد  
گل بوسه ای که نذر لب نینواز کردم  
گره دو گیسویش ، چوبیک نظاره دیدم  
به نگاه بستم آنرا به اشاره باز کردم  
چو دوباره باز گشتم به قرارگاه صحرا  
به بهانه جدایی نی شکوه ساز کردم



## بسم الله

در شب را به صحرا باز کردم  
نمازی با دو دنیا ناز کردم  
گرفتم مصحف از پیغمبر عشق  
هزاران صحبت از اعجاز کردم  
ز بسم الله و رحمان و رحیمش  
ره انجام را آغاز کردم  
هوای دیدنش از خاک هستی  
بدست آسمان پرواز کردم  
گلم را در ره دشت عطشناک  
سوار اشتر جمار کردم  
به شوق دیدنش در مجلس حال  
دوباره ساز خود را ساز کردم  
به یاد یار خود با چشم دریا  
نظر بر گلشن دلپاز کردم  
در اوزان دو بیتی هرچه گفتم  
همیشه صحبت از ایجاز کردم  
بنام دولت ساده دلی را  
کز آنجا ره به صحرا باز کردم

## کوچ

اسب اندیشه را چو پی کردم

نه فلک را به عشق طی کردم

در حضور تنی جدایی خواه

شکوه ها از زبان نی کردم

من به پای بهار از پائیز

رو به شهر سپید دی کردم

گهری را که ریختم بر آب

همه را آبروی می کردم

همه مسحور دست و دلبازی

من تماشای خوان طی کردم

یار آمد که جان آگه را

با دل و جان نثار وی کردم

تا حجابم نگردد این صحرا

کوچ خود را شبانه هی کردم

## رضا

گرچه عمریست آرزومندم

به همین واژه نیز خرسندم

در درونم ز گریه غوغائی است

از برون همچو غنچه می خندم

هست در باورم که در همه حال

مورد رحمت خداوندم

چون رضایم رضای خاطر اوست

خواه آزاد و خواه در بندم

گریه از من گرفته تاب شکیب

بهر شادی دوست می خندم

من که آزاد مرد صحرایم

شهربندا چه میدهی پندم

## سلاله

من از سلاله عشاق آرزومندم  
به آرزوی تو در عشق خویش پابندم  
ز جای خیزم و بر سر زخم ز آتش شوق  
مثال روشنی از جست و خیز اسپندم  
اگر چه سرکشم از کوچه باغ گل چون خار  
اسیر و کشته لب غنچگان گلخندم  
نهال نسترن و حشیم چرا نالم  
بباغ تربیت ار میزنند پیوندم  
به شهر سوته دلان شهره ام بساده دلی  
نه خام زهد ریایی نه اهل ترفندم  
مرا به بند نصیحت چه می کشی ناصح  
بگوش غفلت محنت کشیده خود پندم  
به شط تشنه تر از لاله های صحرایی  
صدای موج خروشان رود اروندم

## الف

از الف تا تمام گردیدم

تای تمت کلام گردیدم

در ره سنگلاخ و کوه کمر

خسته با یک دو گام گردیدم

نوبتی تا رسد به اسکندر

مست آب ظلام گردیدم

رام هرگز نمیشدم اما

تو چه کردی که رام گردیدم

گرچه نا پخته نیستم در عشق

با دو بادام خام گردیدم

پیش ترزانکه چهره ای بینم

عاشق یک سلام گردیدم

چونکه رفتم بجانب صحرا

شهره خاص و عام گردیدم

خواهم چو خدای خویش تنها باشم

در خانه تنگ و تار شبها باشم

خواهم ز زبان درد مرگ آوایی

تا قوی سپید مرگ دریا باشم

دنیا به سرم خراب شد میخواهم

همبال کبوتران عقبا باشم

هر جا که زیار من نشانی دادند

خواهم به بهانه ای در آنجا باشم

در بین الفبای دعا میخواهم

چون حرف الف کشیده تا یا باشم

گفتم بر قیب خویش من میخواهم

تا یک سر و گردن از تو بالاباشم

خواهم ز خدا شبی که پرواز کنم

در قلّه کوه شهر صحرا باشم

## اسیر

اسیر سادگی های دل خوش باور خویشم  
به بی آلایشی مدیون شیر مادر خویشم  
گدای کوی عشقم پاس دارم این گدایی را  
ولی در بی نیازی شهریار کشور خویشم  
خدا آوای غار عشق در اندیشه ام پیچید  
درین وادی خدای خویشتن پیغمبر خویشم  
منم خار سر دیوار در بیگانه جا امّا  
بباغ آشنایی شاخه گل پرور خویشم  
من آن ققنوس آتشداد را مانم که پنداری  
سر آتش فروزی مانده در زیر پر خویشم  
اگر پیوند بگسستم ز مردم چشم دل روشن  
به پیمانی که نشکستم شهید محضر خویشم  
بیا با طالع ای ماه امشب مهربانی کن  
که من محو تماشای درخشان اختر خویشم  
ندارم طاقت آن را که دل با دیگری بندم  
درین صحرای وانفسا دل خود دلبر خویشم

## قلندرانه

کسی که همچو خیالم بود هم آغوشم  
خدا نکرده کجا می کند فراموشم  
به گاه پرسه به پسکوچه های دلتنگی  
قلندرانه لباس نیاز می پوشم  
منم چو شعله خورشید و آب دریا را  
برای گریه ابر سیاه می نوشم  
زباده های بیپای زشوکران امشب  
بپای صخره یک کوه، مست و مدهوشم  
بگاه تنگدلی در کمرکش این کوه  
صدای پای تو پیچیده است در گوشم  
کنار لاله آتش گرفته در گلزار  
حکایت دگری ز آتش و سیاوشم  
به سخت کوشیم این بس که با گرانجانی  
بپای مردم صحرا هماره میکوشم



## رند

باغ شب را گل سیه پوشم

بین گلها گل فراموشم

باغبانی نیرو ریده مرا

باغ دل را گیاه خود جوشم

شعر را در بهار شیرینی

شهد نوش آفرین ، گلنوشم

گرم جوشی چو شعله خورشید

مهر آئین ومهر آغوشم

اشک حسرت بدامن اندوه

دُر ناسفته بنا گوشم

در غزل در ترانه در گفتار

ریزه خوار قلندر پوشم

شرمسار زخود ستایی ها

گرچه صحرای رند باهوشم

## عریان

تکدرختی برهنه آغوشم

پا به گل مانده فراموشم

گل سنگ کمرگه کوهم

سنگدل دلبری در آغوشم

عطش آباد تشنه کامان را

چشمه بی قرار پر جوشم

هاله آویزه های گوش من است

ماه تابان حلقه بر گوشم

زیر بار غم تو خم گشتم

دگل صبر سیم بر دوشم

نغمه خوان سپید سحری

روستا زاده مرغ چاووشم

هست پیدا معانی فریاد

در نگاه زبان خاموشم

با شراب نهانی ساقی

از شب دوش مست و مدهوشم

کولی دل سپرده بر صحرا

پای عریان و خانه بر دوشم

## بخشا

آن قدر تا به سحر نالیدم

تا شبی روی خدا را دیدم

نرم نرمک چو دلم جا افتاد

کودکانه سخنی پرسیدم

گفتم از بار گناه همه عمر

که شب و روز از آن ترسیدم

گفتمش پاک نشد این گنهم

برد تا آنکه دهد تمهیدم

گفت و خوش گفت بصرایی مرد

که نگه کن به گل امیدم

تو ببخشا گنه مردم را

من که عمری همه را بخشیدم

## شوکت

قسم به شوکت خورشید, نور را دیدم  
ز روشنایی این نور دور را دیدم  
اگر چه گمشده ام در کویر داغ سفر  
به چشم تشنه گذار عبور را دیدم  
هزار مانده براهست و میخورم سوگند  
که راه بند عبور و مرور را دیدم  
شبی که در طلب غایب از نظر بودم  
درون آینه مرد حضور را دیدم  
اگر چه دور شدم از مقام قرب حضور  
برغم شب پره , نور ظهور را دیدم  
بیاطلاق مقدر که مرگ در پی اوست  
در آخرین رمه بهرام گور را دیدم  
نظر به خم می افکند مرد دریا چشم  
شکست خم می و چشم شور را دیدم  
به قعر درّه ژرفی پرید ماه شکار  
بپای دره پلنگ غرور را دیدم  
بگو به مردم خورشید در شب مهتاب  
برغم فاصله صحرای نور را دیدم

## گدایی

غزل شماره سیصدوسی ویک

در گدایی خدای خود بودم

منتظر بر عطای خود بودم

در گه پیری و سیه حالی

متکی بر عصای خود بودم

وقت تلخی و گاه شیرینی

راضی از مرتضای خود بودم

اسب من سرکش و من یاغی

دائما در ورای خود بودم

چه سعادت از این بود بهتر

بر سر خود همای خود بودم

بر سر هر نماز با یاران

مستجیب دعای خود بودم

بیشتر از همه به مجلس حال

سینه چاک صدای خود بودم

سفری رفتم و چو برگشتم

دردمند دو پای خود بودم

این خود آخرنشد مرا معلوم

چون که من در فنای خود بودم

در دلم بود و این نمیدانم

او و یا خود خدای خود بودم

یک شب قدر بود در صحرا

با خود اما جدای خود بودم

## تکسوار

تکسواری به عرصه هنرم

یک تن اما هزار و یک نفرم

میزبانی بخوان این دنیا

ریزه خواری ز عالم دگرم

در من اندیشه ای به ماندن نیست

چون پرستو همیشه در سفرم

همره بوته های سرگردان

در بیابان عشق در بدرم

شب شد و در پناه آتش و ماه

همسفر با ستاره سحرم

کاشتم در زمان دلتنگی

گل اشکی به تربت پدرم

گرچه غربت گزین صحرایم

شهریاری بشهر سنگسرم

## پیرانه سر

امشب بخوان زلفت دستی دراز دارم

پیرانه سر هوای عشق مجاز دارم

آغوش باز کردم تنگت به بر بگیرم

دست دعا گشودم یعنی نیاز دارم

بگذار تا بگویم اسرار بی تو بودن

در تنگنای فرصت یک سینه راز دارم

سازش پذیر دردم از غم نمی هر اسم

در عالم تجرد روحی بساز دارم

بگذار تا برویم خاک رهت به مژگان

در خیل خاکساران من امتیاز دارم

باز آ بسوی صحرا ای آیت تماشا

در باغ بی حصارم گلهای ناز دارم

## امید

دلخوشم اینکه خانه ای دارم  
خانه و آشیانه ای دارم  
همه جا رنگ سایه انداز است  
نامبارک زمانه ای دارم  
عاشق دلشکسته ام همه جا  
بهر گفتن بهانه ای دارم  
گاه بی گاه با دل تنگم  
بازی کودکانه ای دارم  
واپسین ناله ام که چون آتش  
در درونم زبانه ای دارم  
همچو سهراب گو به رستم مرگ  
روی بازو نشانه ای دارم  
در دل ژرف خویش چون دریا  
ساحل بیکرانه ای دارم  
سرخوشم با سرود هر غزلم  
اثر جاودانه ای دارم  
تکدرخت امید صحرایم  
شاخ و برگ و جوانه ای دارم



## بازار عشق

ابرم و بی بهار میبارم  
بوی سبز زلال جویبارم  
ساقه میخکی بخانه گل  
در دل خاک جلوه میکارم  
من ببازار عشق آمده ام  
یوسف جلوه را خریدارم  
دل مبندی به کس بغیر خدا  
من که بستم چنین گرفتارم  
یار آمد زراه و از سرمهر  
گفت ایدوست دوستت دارم  
آخرکار گفت با تندی  
از تو و نام عشق بیزارم  
حلقه از گوش خاطرم وا کرد  
برد با خویشتن ببازارم  
دست از من کشید و تنها رفت  
آنکه می گفت دوستت دارم  
بعد چندی که رفت از صحرا  
نی زاو نی زخود خبر دارم

## ریاضت

شکسته سنگ ریاضت پیاله هوسم

فشرده بغض شکایت گلوی بی نفسم

زبان واژه ندانم زخون من صیاد

نوشته نام مرا بر کتیبه قفسم

بیک کلاف نیرزد متاع بازارم

نه میخرند به هیچم, نه مشتری گسَم

بروستای سحر چون خروس بی هنگام

گشوده دست تمنا زبان ملتسم

نوای عربده از نای درد من بشنو

یک امشبی که بدور از کمینگه عسسم

شریک رهن عیار در دل صحرا

رفیق قافله در هرزه خوانی جَرسَم

## بی پیر

به چشم هر که می آید گریبانگیر می ترسم  
ببین در خلوت آئینه از تصویر می ترسم  
شب تاریک وحشت زا و من طفل خیابانی  
ز بوم آوا و جادو خنده شبگیر می ترسم  
گرفته دامن اشکم دل تنگم که دل تنگم  
هوا ابريست از سیلاب دامنگیر می ترسم  
هجوم تازی و تاتار در تاریخ تکرار است  
من پیکارگر از گندی شمشیر می ترسم  
نیستانیست مژگانش که شیرش خواب می بیند  
خدا را من چرا از شیردرزنجیر می ترسم  
مقدر گشته شمعی دامن پروانه را سوزد  
من از این سوز و ساز عالم تقدیر می ترسم  
تو از آواره گردی های کولی مرد صحرائی  
من از گمراهی این رهرو بی پیر می ترسم

## مصیبت نامه

پریشان خاطر م شاید ز زلف یار بنویسم  
جنون پیچیده بر پایم که از اسرار بنویسم  
شدم دامان شب در کف بسوی کوچه از خانه  
غم شبنامه ام را بر درو دیوار بنویسم  
ز خود بیرون شدم چون موج ساحل بوس جا دارد  
به قلب ماسه ها از حال بو تیمار بنویسم  
مپرس از حال زارم کانقدر آشفتگی دارم  
که می باید مصیبت نامه چون عطار بنویسم  
بلوح صخره های بیستون با خامه فولاد  
ز شیرینکاری فرهاد شیرینکار بنویسم  
اگر دستم رسد بردار چون منصور بی پروا  
ز خون خود انا لحق بر فراز دار بنویسم  
خلیل آتشم طوفان نوحم لوح موسایم  
زهریک قصه ها از مصحف اعصار بنویسم  
بگیرم نامه ای از دفتر غننامه مجنون  
در آن غننامه از صحرای آتشبار بنویسم

## سنگلاخ

قلم در دست جو یایم نمیدانم چه بنویسم  
نیستان زاد گویایم نمیدانم چه بنویسم  
میان دفتر گل از زبان غنچه میگویم  
گل امید فردایم نمیدانم چه بنویسم  
گهی آنجا گه اینجا گهی چون ابر سرگردان  
نه آنجایم نه اینجا ییم نمیدانم چه بنویسم  
ببازار محبت بی بها دل مانده در دستم  
کنار مانده کالایم نمیدانم چه بنویسم  
گل سنگ صبورم مانده در آغوش تنهایی  
گلم یا اینکه خارا یم نمیدانم چه بنویسم  
کهنسالم ولی در جنگل سبز توانایی  
نهالی تازه رویایم نمیدانم چه بنویسم  
مرا روزی نمانده لیک در دنیای بی روزی  
کنار خوان شبهایم نمیدانم چه بنویسم  
عبور کوچ را در سنگلاخ سخت حیرانی  
غلام پیر صحرا یم نمیدانم چه بنویسم

## دریای بی ساحل

من امشب برای دلم می نویسم  
ز انبوهی مشکلم می نویسم  
ز گهواره تا گور دانش پژوهی  
ز بی برگی حاصلم می نویسم  
ز سیر و سلوک بیابان هستی  
ز خار ره باطم می نویسم  
ز خار گلو زخم ناسور پهلو  
ز تاریکی منزلم می نویسم  
ز بزیر پر نرم مرغ مهاجر  
ز دریا دل غافلم می نویسم  
ز کشتی بشکسته در موج هستی  
ز دریای بی ساحلم می نویسم  
ز چوب حراج دل کم بهایم  
از این قیمت نازلم می نویسم  
غم غربت عشق مجنونیم را  
به پیشانی محلم می نویسم  
شدم خسته از شعر صحرا سرودن  
دگر از برای دلم می نویسم

## ساده

دوست دارم که مختصر باشم

از دل خویش ساده تر باشم

دوست دارم که در دل شبها

با دل خویش همسفر باشم

دوست دارم بدره خورشید

مه پیچیده در سحر باشم

دوست دارم به سرزمین خدا

خلف پاک بوالبشر باشم

از هزاران درخت باغ وجود

لااقل شاخ پر ثمر باشم

خویشتن را نمی پسندم من

دوست دارم کس دگر باشم

دوست دارم به سینه صحرا

جلوه دار گل هنر باشم

لحظه ای را که میکنم پرواز

کاش در شهر سنگسر باشم

## صدف

بر لب مست شتر کینه خیزاب کفم

بر کف ژرف پراز گوهر دریا صدفم

دست غم کوته و در می‌کده بی خبری

مست و می خواره پس کوچه شور و شغفم

سینه آماج بلا عاطفت مهر حبیب

در من آن گونه که تیر غم او را هدفم

روح گنجورم و چون مار به خود می پیچم

وارث مردی صاحب نظران سلفم

در میان دمه گرم بیابان جنون

یرقان جگر تشنه و خشک علفم

چوب خشکیده ام و هیچ ننگم در پوست

حلقه را ولوله از سلسله گفتار دلم

قنبر حسن سلو کم به سرا پرده عشق

بنده ای بر در، زی شوکت شاه نجفم

پیر صحرای جنونم به کسی کارم نیست

همه سومی نگرم لیک منش بیطرفم



## تب سرخ

سایه افکنده ز دیوار دلم دولت غم  
وای اگر یک سر مویی ز سرش گردد کم  
آرزویم همه آنست که در وقت سفر  
یک تب سرخ کنم سبز بمیرم دردم  
مردم از قفس آزاد شدن هست مباد  
بعد مرگم بکنی شیون و گیری ماتم  
سرو را سوختنش به که بماند یک جا  
با تن خسته و زردی رخ و قامت خم  
زندگی راه دراز است که درگاه فراز  
یک نشیب دگر و چند هزارش چم و خم  
مردم چشم من از گریه شکایت دارد  
ارتباطی که بود بین گل و شبنم ونم  
گر به صحرای نم آلود قدم رنجه کنی  
گل اشکی به سر راه شما میکارم

## غم نامه

در کوه غرور چون پلنگم

با ماه حریف شب به جنگم

از خویش بخویشتن رسیدم

آئینه رو نمای سنگم

در قافله همیشه عشق

غمنا له ترین نوای زنگم

در پهنه موج خیز هستی

تر دست چو کوسه و نهنگم

از عالم وسعتم ولیکن

زندانی این جهان تنگم

زانو به بغل گرفته گویی

گل سنگ نشسته روی سنگم

رفتم زبهار سبز صحرا

پائیز گرفته آب و رنگم

یا رب به دو دست در دعایم

پایی که براه تو نلنگم

## مهمانسرا

خورشید من بتاب که یخ میزند دلم

ای آسمان بیار که گل میدهد گلم

کوهم به استواری مردان بُردبار

سنگ صبور مردم دنیای مشکلم

مهمانسر است سینه من هر که میرسد

پا می نهد بخانه بی صاحب دلم

گر یاد کس نمی کنم این جای شکوه نیست

بیگانه را بگو که من از خویش غافلم

صحرا گرفته دامن ابر سیاه را

میخواندش به گریه و من نیز مایلم

## روانکاو

زبان مردمان بیزبان را خوب میدانم  
نشان شیروان بی نشان را خوب میدانم  
ز دانشگاه هستی فارغ التحصیل ممتازم  
روانکاو غم و درد نهان را خوب میدانم  
منجم نیستم اما زمین شب نشینیها  
درین سیّاره راه آسمان را خوب میدانم  
به تنهایی سفر کردم کشیدم رنج کوچی را  
من آواره قدر کاروان را خوب میدانم  
پس از پنجاه و اندی سال خون دل که میخوردم  
مرام مردم و رسم زمان را خوب میدانم  
بهاران رفت و من همکاسه پیر زمستانم  
از این رو حالت پیروجوان را خوب میدانم  
گیاهی مرد گلجویم بگو سقراط صحرا را  
که فرق گلدوا و شوکران را خوب میدانم

## مجاز

سر و پا نیازم که نازت کنم

ترا قبله سازم نمازت کنم

شوم گل نسیم سحرگاه عشق

ترا همچو یک غنچه بازت کنم

ترا دوست دارم چو محمود عشق

هواگیر کوی ایازت کنم

ترا با حقیقت کنم روبرو

خداوند عشق مجازت کنم

بیا تا به کوتاهی عمر خویش

گلی نذر زلف درازت کنم

بیا تا ز صحرای پر رمز غم

تورا راهی شهر رازت کنم

## وداع

سحر به خنده نوغنچه ها نظاره کنم  
مگر برای دل غم گرفته چاره کنم  
بسوی میکده پایم نمی کشد دو دلم  
مگر به مصحف سی پاره استخاره کنم  
درون کلبه من کورسوی شب تابی است  
ستاره سوخته خویش را نظاره کنم  
شب وداع تو غم می کشد چراغ دلم  
چگونه از غم هجران تو کناره کنم  
مگیر دست من ای داغ دیده دل بگذار  
که دامانی ز گل لاله پاره پاره کنم  
بزن به تیر بلا تا شوم نشان گیرت  
مبند راه نظر باش تا اشاره کنم  
صدای گریه صحرا زدشت خواب آید  
چگونه گوش به تعبیر سنگ خاره کنم

## لامکان

دست به سینه آمدم خدمت این و آن کنم  
پیر هزار ساله را با نفسی جوان کنم  
آتشیم ز آسمان کسب اجازه کرده ام  
تا که بنای عشق را در دل مهربان کنم  
آمده ام زلا مکان گر که اجازه میدهید  
این دل آزموده را آینهٔ زمان کنم  
ره دهم به خویشتن سوسن باغ خاطر  
درد ودلی که نیمه شب با دل بی زبان کنم  
آتش شب بخرمنم دود گناه بر تنم  
گر بزبان سادگی بار کسی گران کنم  
شال و کلاه کرده ام راه دوباره میروم  
تا که نشان خویش را هدیه به بی نشان کنم  
خاک بخاک گشته ام درّه و کوه و دشت را  
موقع آن رسیده است حمله با آسمان کنم  
آب گرفته بام را خانه خراب میشوم  
گر بخیال سادگی تکیه به نردبان کنم  
نیست چو محرم دلی خلوت عارفانه را  
رازمگوی خویش را از همگان نهان کنم

## روزگار

چگونه توسن اندیشه را مهار کنم

زدست وسوسه عقل گو چه کار کنم

به فکر درد دلم باش تا به همت غم

بدشت دربدری درد را شکار کنم

منم چو کودک شرمنده ای که میباید

به چیره دستی استاد افتخار کنم

زبان شکوه من بند آمده ورنه

بهر دمی گله از دست روزگار کنم

به عشق ورزی پروانه گرد شعله شمع

بپای دوست سر و جان خود نثار کنم

مرا بگوشه صحرای رفتگان ببرید

که تا زیارت ارواح رهگذار کنم



## مرد کامل

سفر کردم ز آدم تا به خاتم

ندیدم یک دل مشعوف بی غم

غم یار و غم یار و غم یار

همین بود و همین تکرار در هم

بجو در خویش مرد کاملی را

چه می جویی ز دفتر اسم اعظم

نفهمیدم به گاه زنده بودن

به وقت مرگ میگوئی که افهم

بهر شکلی بمیری زنده گردی

اگر ترکی اگر تاجیک و دیلم

بخورشید حقیقت کی رسد باز

کسی کز سایه خود می کند رم

به صحرا کی رسم با پای لنگم

کسی با گریه گفت الله و اعلم

## کیستی

آتش افکنده گل به پیرهنم

سوخت از هرم آن تمام تنم

همه مست منند و من تنها

عاشق رقص شعله گونم

نگران من است شبنم و من

تشنه چشمه سار یک چمنم

کوه می گفت کیستی گفتم

با یزید و جنید و بوالحسنم

صخره این ترجمان خاموشی

زده مهر سکوت بر دهنم

همه معراجشان به من اما

من اسیری به شهر بند تنم

گل مرا سوی خویش میخواند

ماه گوید که عاشق تو منم

شاهد حال خسته صحراست

خارهای نشسته بر بدنم

کاش در روزگار بی برگی

باد آرد بجانب وطنم

## حق هو

غزل شماره سیصدوپنجاه و سه

من بهر کس می رسم رو میزنم  
بهر توای یار دلجو میزنم  
کرمکی شبتاب در آغوش شب  
چون چراغ نقره سوسو میزنم  
کودکانه اسب چوبی زیران  
می دوم دنبال او زو میزنم  
می حرامم باد در میخانه ها  
مرغ شب حق حق کنان دیوانه وار  
گر زمانی با تو من مو میزنم  
من زهر سو طبل کوکو میزنم  
تو زدی در عشق میدانم که تو  
این گمان کردی که من تو میزنم  
در نشان بندگی بر سینه ام  
مخلصانه نقش دادو میزنم  
بر سر محراب گلگون علی  
یکصد و ده شاخه شب بو میزنم  
از شراب آباد دریا با تکوک  
بین باغ خویش و تو جو میزنم  
یار آمد روبرو دیوانه وار  
سگه را از روی الگو میزنم  
نقش بند دفتر شعرم در آن  
همچو خواجه نقش خاجو میزنم  
مثل درویشان صحرای جنون  
های و هوایی نه, که حق هو میزنم

## سوگنامه

مگیر خرده زبوی شراب از دهنم

گل شرابم و رنگین دماغ آن چمنم

کلام دلکش رنگین دماغ از من نیست

نهاده این سخن استاد عشق در دهنم

به حیرت از همه سویم به نقشبند خیال

گمان مدار که حیران کار خویشتم

به ماتمی که مرا دردلست خود پیداست

ز سوگنامه و رنگ سیاه پیرهنم

چه جلوه داشت بروز حساب در محشر

سیاهنامه من بر سپیدی کفتم

گرفته حسرت پرواز جان بال مرا

دلم خوش است که من طایر قفس شکنم

شراب لاله صحرای چنان حرارت داشت

که می کشد گل آتش زبانه از بدنم

## دریایی

حال مرا می‌رس که رنج مجسمم

زائیده بلایم و نان آور غمم

دنیا اگر که جمع شود در مقام جمع

باز از میان این همه من یکنفر کم

طفل رسیده ای که بهمراه آرزو

هر روز و شب بدامن یک اسم اعظم

جادوگر قبیله به من طعنه میزند

هر چند ذیح زمان را منجمم

در سفره ای که رنج جهانی بیای اوست

من هاج و واج سفره بی رنج حاتم

دریائیم، بیای گل معرفت هنوز

آئینه دار حرمت صحرا و شبنم

## شربت

برفم و آب میشوم شربت ناب میشوم  
تا کم و خوشه میدهم هستی خواب میشوم  
سوی حیات میروود لحظه ماندگار من  
واژه کهنه ام ولی زیب کتاب میشوم  
چشم مرا گرفته ای دست مرا شکسته ای  
هیچ نمانده بهر من پس چه حساب میشوم  
هیزم خشک ماندگی دود شود چه میشود  
آتش بی زبانه ام دود کباب میشوم  
فصل به فصل گذشته ام لیک میان فصلها  
من به فدای مردم عهد شباب میشوم  
برسر دار مانده اند میثم روزگارها  
من به هوای دارشان بند طناب میشوم  
دست بدست می کشم دامن گرد باد را  
بهر فرار از زمان پای سراب می شوم  
دربدر صحاریم در دی سرد زندگی  
گرم نگیر با دلم برفم و آب میشوم

## همرکاب

تندباد حریم هامونم

همرکاب جناب مجنونم

چون پرستوی مژده آور صلح

خوش خبر قاصد همایونم

دی گذشت و امید فردا کو

متعلق به عصر اکنونم

ابتدای سخن بنام من است

مرکز ثقل گوی گردونم

سر هر گنج نامه در دستم

خازن کهنه کار قارونم

کهکشانی بوسعت هستی

نقطه هایی بود به کانونم

در سخن گر گزافه ای گفتم

بود از حالت دگرگونم

سال هایی بجرم ساده دلی

مبتلای بلای افیونم

اشک شوقی بدامن صحرا

معتکف در کنار جیحونم

## آسوده

چون کوچ بهاره پا به راهم

همبال کبوتران چاهم

مانند ستاره سحرگه

پرورده دامن پگاهم

انداخت مرا چو کوه بی پا

سنگینی کوله گناهم

درمان مطلب زمن که من نیز

درمانده درد اشتباهم

آتش بدرون خرمن افتد

گر دامن دل بگیرد آهم

شاید که قبول خاطر افتد

این ورد و دعای چاره خواهم

گه شاهم و گه گدا که گویی

معنی مثال کوه و کاهم

چون خانه بدوش دشت و صحرا

آسوده زرنج سرپناهم



## دود آه

درسوگ روسپیدی چون لاله دل سیاهم  
یک آسمان ستاره می ریزد از نگاهم  
ساقی شراب عصیان دور دگر مگردان  
لبریز گشته دیگر پیمانۀ گناهم  
در سینه جا ندارد بَغضِ گلوی دردم  
گر آسمان شنیدست فریاد گاهگاهم  
بیگانه آشنایی از روی بی حیایی  
بادست کینه میزد آتش به سرپناهم  
زندانی صبورم در بند بی گناهی  
من مرد عشق بودم این بود اشتباهم  
شب تا سحر نشستم منظور من نیامد  
آن بود شام تارم این قصۀ پگاهم  
چون کوه مه گرفته در فصل سرد باران  
در درّه های صحرا پیچیده دود آهم

## وقت دعا

از درد همیشگی دوا می خواهم  
از دست دوی خود شفا می خواهم  
بر سکوی افتخار همچون منصور  
یک قد کشیده از خدا می خواهم  
از سینه بیستون دیوار جنون  
آئینه سنگ قد نما می خواهم  
من در عجبم از این همه حال که هست  
از لطف خدا چرا بلا می خواهم  
یک چیز دگر که جزو اسرار من است  
از هرچه که میدهد جدا می خواهم  
آنرا که بر استی رضای دل اوست  
نه از دل خود نه از شما می خواهم  
از کشور خود که چشم این عالم ماست  
یک مردم خوب با وفا می خواهم  
در گوشه دلگرفته ای در صحرا  
از مرغ شبانه شب نوا می خواهم  
با اینهمه گفتگو نمیدانم من  
در وقت دعا چه از خدا می خواهم

## آگاهی

شبخیزی ماهتاب را میخوام  
دلگرمی آفتاب را میخوام  
در معبد جستجو به محراب دعا  
آگاهی سبز ناب را میخوام  
در باغ بهار عشق چون مولانا  
تدریزی پا به آب را میخوام  
در خلوت شب بگوشه خاموشی  
هم صحبتی کتاب را میخوام  
در کارگه ستاره ها چون ناهید  
از ساز جنون رباب را میخوام  
پابند شبند عارفان اما من  
بیداری شهر خواب را میخوام  
مستان به شراب شیشه دل خوش کردند  
من بوی گل شراب را میخوام  
می گفت به گریه ابر در خاطر من  
صحرای ندیده آب را میخوام

## سرعت نور

از تو ای دیده خواب میخوام

خواب بی اضطراب میخوام

دردها در درون من جاریست

باز حال خراب میخوام

راحتی راحتی است لیک ایدوست

گرتو خواهی عذاب میخوام

از تو ای جبرئیل وحی امشب

آسمانی کتاب میخوام

گفت ساقی که اُفت این غزل است

گرنگویی شراب میخوام

کاروان میرود به سرعت نور

من ز صحرا شتاب میخوام

## پژواک

در انتظار یاران آن سوی لحظه هایم  
گر طالب نشانی همسایهٔ خدایم  
ای یار ماجرای با من چه کار داری  
من خود چو تو همیشه یک پای ماجرایم  
خوابیده چون سکوت در درّهٔ غریبی  
پژواک کوه دردم فریاد بی صدایم  
در حالت جنونم از خویشتن برونم  
با خویشتن نشسته از خویشتن جدایم  
ای یار مهربانم دستت شفای در دست  
زهر ار کنی به کامم آن میدهد شفایم  
در حقّ من دعا کرد پیری که از دعایش  
در دست استجابت سجّاده دعایم  
صد خرده ار بگیری از من که آنچنانم  
چون کوثر حقیقت آئینهٔ شمایم  
فصل بهار گشته، ای مردم تماشا  
گل غنچه کرده و من صحرای باصفایم

## آب مراد

غریب شهر شمایم ز راه می آیم

ز راه و دشت سیاه گناه می آیم

زالال آب مرادم به تشنه دیدار

ز چشمه سار کیود نگاه می آیم

رسول روشنی ام ازدیاری تاریکی

سوار مرکب نورم ز ماه می آیم

نزول رحمت حقم زابر دریا دل

به خاستگاه نیاز گیاه می آیم

شمیم پیرهن یوسفم ببال خیال

کبوترانه از آغوش چاه می آیم

جواب نامه دردم به استجابیت عشق

به شهر سوخته اهل آه می آیم

گل سپید بهارم بدشت سبز ولی

بچشم خسته صحرا سیاه می آیم

## همسایه

در رسم خط هندسی ما قائم الزاویه ایم

در سایه بیگانگی خورشید را همسایه ایم

طفلیم و از انگشت جان شیر محبت خورده ایم

چون نیست مهر مادری فارغ ز شیر دایه ایم

ما چون پنیر بسته ایم در پای خود بنشسته ایم

بنگر که در این بستگی بی مایه یا با مایه ایم

یک آیه خواندیم از صحف در بای بسم الله آن

ماندیم و تا روز ابد روشنگر این آیه ایم

ما صخره سماک را درس ستبری داده ایم

هرچند در کوه وفا ما سنگ چندین لایه ایم

بر دامن صحرای دل چسبیده ام تا پای جان

چون ریشه در گل کرده ایم باشد اگر بی پایه ایم

## شراره

طفلانہ شرمساری استاد دیدہ ایم

بغض گلو و نالہ و فریاد دیدہ ایم

خط بلوغ نقطہ آغاز عشق بود

از دست عشق تلخی و بیداد دیدہ ایم

در گیر و دار فلسفہ چون چرخ بیستون

ما عشق را ز تیشہ فرہاد دیدہ ایم

عارف بجلوہ ہای دل خویش دلخوش است

ما جلوہ در شرارہ فولاد دیدہ ایم

صحرا بہ گرد باد حوادث بسندہ کرد

ما خویش را چو گرد در این باد دیدہ ایم



## دنیا دیده

عمری حکایت از می و مینا شنیده ایم

فکری نکن که آدم دنیا ندیده ایم

هرچند پیریست و هزاران هزار درد

ما جای خویش پشت فلک را خمیده ایم

بیداریم خوش است به مرغ سحر بگو

دیگر منال دامن شب را دریده ایم

در نوبهار عمر و زمستان سرد غم

همچون نسیم بر رخ گلها وزیده ایم

تا آن زمان که ماه شود مشتری پسند

ما یوسفی به ارزش دنیا خریده ایم

دستی دراز کرده و نائی گرفته ایم

گل ها زباغ عالم بالا که چیده ایم

سعیی که کردیم بمانند کوهکن

چون قطر ها به سینه خارا چکیده ایم

آهوی دشت گرم خیالیم و در گریز

از سایه های خویش که از خود بریده ایم

بربوم سرخ سینه خود در گه خیال

عکس جمال خوب علی را کشیده ایم

از کوچه باغ فلسفه بعد از هزار سال

راهی شدیم و دوش بصحرا رسیده ایم

## مخزن الاسرار

گوهر اشکیم و از چشم زمان افتاده ایم  
در عروج نام و ننگ از نردبان افتاده ایم  
خون گرمی دررگ حرفیم و همچون آب سنگ  
از دهان وحشت آشفشان افتاده ایم  
نونهال گلشن شعریم از دست بلند  
تا بدست همّت گل پروران افتاده ایم  
در خراب آباد دنیا صدهزارن همچو من  
هریکی در گوشه ای بی همزبان افتاده ایم  
نقش دست آفرینش مخزن الاسرار عشق  
حامل و حییم لیکن از زبان افتاده ایم  
کشتی بی ناخدا در لجه خوناب عشق  
در میان موج غم بی بادبان افتاده ایم  
مرد صحرائیم و با کس نیست ما را الفتی  
چون بیای خویش از نام و نشان افتاده ایم  
رهروان دور منزل زین گذرگه رسته اند  
ما بچنگ مردم آخر زمان افتاده ایم

## دلنگ

ساقی بریز باده که دلنگ مانده ایم

چون شیشه ای در جگر سنگ مانده ایم

مقصد رسیده ایم و ندانسته در سفر

در واژه های خسته فرسنگ مانده ایم

دیدیم صد بهار و زمستان و برگریز

در رنگ رنگ این همه بیرنگ مانده ایم

ابریشم خیال و چوچنگ سرود عشق

در چنگ یار بیرمق و چنگ مانده ایم

آخر رسیده جنگ از این سرزمین درد

ما بی غمان در اول این جنگ مانده ایم

دیدم یار خویش ولی از صلابتش

تندیس وار در بر او دنگ مانده ایم

پهلوی خود نشاند مرا شهریار عشق

با کیش و مات برسر اورنگ مانده ایم

نامی نبود تا که نشانی دهم ز خود

بی نام در برابر یک ننگ مانده ایم

با دست آسمانی مانی روزگار

نقشی میان دفتر ارژنگ مانده ایم

صحرا نورد بادیه رفتند و ما هنوز

بر سایه سار کوتاه یک سنگ مانده ایم

## کعبه

اگرچه در حرم کعبه معظمه ایم

میان اینهمه سرگشته کمتر از همه ایم

قلم بنام تو در مصحف یگانه نوشت

کتاب عشق تو هستی و ما مقدمه ایم

خلاف گوشه نشینی که رسم مذهب ماست

کنار از همه اما میان همهمه ایم

میان اهل نیایش که سرد بنشستیم

خموش با دگران با تو گرم زمزمه ایم

فرود برف زمستانی است و در صحرا

نشسته ایم و تماشاگران این دمه ایم

## آینه وار

ما رهروان قافله پا شکسته ایم

در ابتدای فاصله از پا نشسته ایم

آئینه رونمای تو کردیم و خویشتن

از هر چه نقش جلوه کند دیده بسته ایم

تب خال لب بقطره گلجوش خاک گفت

ما آبروی آبله پای خسته ایم

در راه عشق دام بزرگیست از بلا

یک یا علی نگفته از این بند رسته ایم

تا پاک جامه تر بخرابات رو کنیم

دل را درون کوثر توحید شسته ایم

بیگانه تر ز خویش ندیدیم و سالهاست

از دست خویش با کمک دوست جسته ایم

ما تکدرخت آینه واریم دشت را

در شوره زار وحشی صحرا نشسته ایم

## تشنه کام

غزل شماره سیصد و هفتاد و دو

ما که در سن رفتنی هائیم

خیمه مانده روی دریائیم

رنج خود را بدیده منت

چند روز دگر پذیرائیم

ما به شوق سفر که در پیش است

در کمین طلوع فردائیم

با زمان صبر را مهار کنیم

تا زمانی که بند دنیایم

راز خلقت عجیب و پیچیده است

با شمائیم و باز تنهائیم

عنقریباً بکوی بی برگی

لاله سرخ دشت و صحرائیم

رفت اهریمن از دیار دلم

تا ابد زنده با اهورائیم

ما در این باغ غم نمی مانیم

چند روزی گل تماشا کنیم

ترجمان فَمَنْ یَمْتِ یَرْنِی

میهمان حضور مولائیم

در سرابی به وسعت هستی

تشنه کامان صبح صحرائیم

## قافله

برو ای قافله من هم ز قفا می آیم  
من جدا از همگانم که جدا می آیم  
تازه روئیده دو بالم برو ای دل برده  
زره خاک نگردد ز هوا می آیم  
درد من درد دلی نیست که درمان گردد  
ار چه تا شهر شما بهر دوا می آیم  
در دلم بود که در معبد روحانی شب  
می بدانم که چه در چشم خدا می آیم  
گرچه خونم بخوری خصلت نفرینم نیست  
من به اینجا زپی درک دعا می آیم  
آزمودیم ازین راه خطر برگردید  
پیش پای همه از پیش بلا می آیم  
سربه صحرا زدگان از ره خود برگردید  
من دیوانه هم از شهر شما می آیم

## اقیانوس

ز اقیانوس عرفان چون دُر الهام میگیرم

بسان قطره در کام صدف آرام میگیرم

نه شب خیز مناجاتم نه ره جوی خراباتم

من آن رندم که از دست عنایت جام میگیرم

دلی نامهربانم لیک گاه مهربانی ها

محبت را ز ژرفای نگاهی وام میگیرم

برای زهر چشم مردم شهرسیه کاری

زدیوان مشقت حکم قتل عام میگیرم

چو پروازم میسر می شود با بال حیرانی

بچشم حیرت خود پختگان را خام میگیرم

بود دام محبت دامن گسترده صحرا

شکار خسته دل را بیاس دام میگیرم



## بزرگان

مرا بجای بزرگان نشانده کمترین

از آن مخالف یکدندگی و خودسریم

زواژه های غزلهای ساده ام پیداست

غرور مئی من در زبان مادریم

هزار فکرم اگر درسرسست و صد مشکل

به استواری کوهی است واژه دریم

زبسکه ناز کشیدم ز عشوه پردازان

اگر غلط نکنم من کتاب دلیریم

نمای خانه ام از روزگاز ساده دلیست

منم که آینه را خویش یا که دیگریم

مرا به شهر غزل می کشید و میفرمود

رفیق و همسفر نازنین آدریم

بلا همیشه گرک فخر عاشقان اُسون

<اسیر عشق خودایم بلایه موشریم>

شبی که گفتمش ای دوست در کجایی گفت

قسم به جان تو صحرا نه این نه آن سریم

## عاشقان

ما عاشقان شهره شهر محبتم

درویش بی تکلف و خاکی طبیعتیم

کشتی شکسته ایم و در این موج خیز عشق

همچون حباب غرقه دریای رحمتیم

رویای صادقیم و بخواب عمیق عشق

آسوده از کشاکش کابوس حیرتیم

ما را گمان و وسوسه اغوا نمی کند

تا در حریم حرمت پیر حقیقتیم

میراث پیر می‌کده اکنون بدست ماست

ما وارثان بر حق اهل طریقتیم

طی کردن رهی بدر ازای عمر خضر

مدیون پای بادیه پیمای هم‌تیم

رفتند رهروان سبک گام و ما هنوز

سرگشتگان وادی صحرای غربتیم

## بلاکش

رندان بلا کشیم و مستیم  
آمد سرراهمان گذاری  
مستیم که دل به کس نبستیم  
از این گذر ستیزه جستیم  
آلوده این فراز و پستیم  
چون قالی نخ نمای غمرنگ  
معیار توایم هر چه هستیم  
خون میچکد از دو دست عشقم  
پایی که به تیغ دیده خستیم  
مائیم و سروش عالم غیب  
آنینه یکدلی بدستیم  
در شهر بلا به سخت جانی  
دست همه را زیشت بستیم  
با یک نظر خدایی پیر  
چل چله بیای دل نشستیم  
از مذهبمان اگر بپرسید  
دور از همه خویشان پرستیم  
در گوشه دیده گیر صحرا  
از دست بلای شهر رستیم

## بهانه

بهر بهانه بیا تا بهم سر بزنی

بخانه های دل یکدگر دری بزنی

دلم گرفته بیا در طریق مهر و وفا

بجای نیش زبان حرف بهتری بزنی

بیا بکوی محبت که همچو پروانه

بدشت سبز بهار زمان پری بزنی

برو سیاهی خود میدهم ترا سوگند

بیا بشوکت شب رنگ دیگری بزنی

بیا که فلسفه مرگ را بهانه کنیم

برای مردم خود حرف دیگری بزنی

بیا بجانب صحرای لاله رو آریم

برغم فلسفه چرخ ساغری بزنی

## قلم

ما سیه روزگار شهر غمیم

درد مندان کوچه ستمیم

بی شکایت نی ملامت را

پرده داران سرّ زیر و بمیم

همچو آئینه های کاخ ادب

قد نمایان قامت قلمیم

در کبوتر نشین گنبد عشق

شاهبازان محرم حریم

نه نشیب و فراز میدانیم

نه گرفتار فکر بیش و کمیم

معنی کُلّ من علیها فان

صورتک های کشور عدمیم

ما ز صحرا گرفته تا دریا

سر نشینان آخرین بلمیم

## نگاه

تا یاد نگاه یار کردیم

از دل هوس شکار کردیم

عیسای مسیح و ما منصور

همگونه هوای دار کردیم

بی قافله در غروب دلگیر

از شهر غریب بار کردیم

از نعمت بی دریغ شبها

شکرانه بی شمار کردیم

مردیم و دوباره زنده گشتیم

از دست اجل فرار کردیم

صبر آمد و رفت بیقاراری

یادی که ز کوهسار کردیم

تا رنگ سیه زدیم به صحرا

ای دیده ببین چه کار کردیم

## قناری

چنان دو خط موازی کنار هم بودیم  
دو هم نفس دو قناری دو یار هم بودیم  
دو چلچله دو مهاجر دو خسته از همه جا  
خزانہ دار خزان و بہار ہم بودیم  
نبودہ راہ گریزی کہ ناگریزدو عشق  
مثال آینه ہر دم دچار ہم بودیم  
دو آسمان خیالی دو خوشہ پروین  
ستارہ های شب بی شمار ہم بودیم  
بہ لحظہ های بلوری در آستانہ صبح  
بہ جای نشوہ نمایی خمار ہم بودیم  
دو دفتری کہ در آن واژہ ہا بہ جلوہ گریست  
غزالہ غزل ماندگار ہم بودیم  
چہ بودہ ایم ندانم ولی ہمیشہ عمر  
دو مبتلا و دو حیران کار ہم بودیم  
دو لالہ در گذر خشک پهنہ صحرا  
بہ طول یک نفس آئینہ دار ہم بودیم

## نهنگ

ما نهنگان تنی به آب زدیم

گرد خود خیمه با حباب زدیم

نیزه ها دیده و زهیت آن

خویش را همچو شب بخواب زدیم

از خدا گفته ایم و خود غافل

چهره خویش را نقاب زدیم

در حضور شما خدایها

ما مگر حرف بیحساب زدیم

صد کتاب نخوانده را خواندیم

گیسوان ترا که تاب زدیم

خشت تاریخ نقش من میخواست

ما ولی نقش خود خراب زدیم

مرگ مستی رسیده بود که ما

سنگ بر کوزه شراب زدیم

به غباری که عشق می روبد

کعبه سینه را گلاب زدیم

نه طهورا نه نا طهورایی

زین میانه شراب ناب زدیم



## خراباتی

ما خراباتیان بی خویشیم

نو مسلمان و کهنه درویشیم

نیست پیچیدگی به گفته ما

تازه جویان ساده اندیشیم

تلخ گویی ز ما نمی آید

ما زنوش آواران بی نیشیم

بی طبیبان خسته دل بیمار

ای خدا مرهمی که دلریشیم

گرچه واماندگان قافله ایم

از همه کاروانیان پیشیم

ما گدایان شهره صحرای

شهریاران کشور خویشیم

## آتش افروز

وقتی به شهر آینه تکثیر میشویم

در بی نهایتیم که تفسیر میشویم

آشفته‌گی چو در دل ما خانه میکند

خواب ندیده ایم که تعبیر میشویم

برخوان بی تکلف مردان سفره دار

با لقمهٔ نخورده نمک گیر میشویم

چون ارسالان روم محبت بیک نگاه

آئینه وار عاشق تصویر میشویم

پیوسته ایم با همه اما جدا از هم

زنجیر دانه ایم که زنجیر میشویم

با شور کودکی بجهان پا نهاده ایم

در اختیار پیر زمان پیر میشویم

صحرای غربتیم که با دست آب و خاک

آتش فروز خرمن تقدیر می شویم

## بتخانه

بیا چو زلزله بتخانه را خراب کنیم

خراب بتکده را خانه شراب کنیم

به باغ های بهار شکوفه رو آریم

بدین بهانه مگر یادی از شباب کنیم

فریب گاه کویر است عشوه دنیا

چه اعتماد بر این جلوه سراب کنیم

خراب خانه دنیا محل امنی نیست

بیا که پشت باین کاخ اضطراب کنیم

نشان پستی و دون همتی است بدخواهی

بیا که دیگر از این خصلت اجتناب کنیم

اسیر نفس جهان باره ایم جا دارد

که تا علیه دل خویش انقلاب کنیم

به آسمان محبت چو ذره رقص کنان

سفر به میکده شهر آفتاب کنیم

دگر ز درپردری خسته گشته ام صحرا

کجاست مامن امنی که انتخاب کنیم

## دم بدم

بیا که پا به سر هستی و عدم بزنیم  
حساب بوده و نابوده را قلم بزنیم  
بدشت وحشی اندیشه همچو پروانه  
به سبزه زار سپیده دمان قدم بزنیم  
بیباغ بی گل و خشک تعلق خاطر  
گلی بگوشه زلفان خار غم بزنیم  
قلم ز شاخ گل نسترن به جوهر خون  
به برگ برگ گل کاغذی رقم بزنیم  
فضای خلوت و جام شراب در پیش است  
بیا که نقش خیالی بجام هم بزنیم  
ز پادشاه و ز درویش بگذر ای همه عشق  
بیا که پا به سر هر چه بیش و کم بزنیم  
بیا به مهری گرد باد دشت جنون  
ز تیر حادثه بر خیمه ستم بزنیم  
بیار تازه سرودی که با نوای حجاز  
حریم دولت بغداد را بهم بزنیم  
بیا بدولت عشق ای نگار کاری کن  
که نقش خوب ترا بر رخ درم بزنید  
اگر به شهر شما باده گاه گاهی هست  
بیا بجانب صحرا که دم بدم بزنیم

## خرقه

ما شهیدان عشق بی کفیم

لاله کاران دشت پیرهنیم

نونهالان بیشه نوخیز

ریشه داران جنگل کهنیم

جرعه نوشان کوثر توحید

بایزد و جنید و بوالحسنیم

دشمن ماست پاره تن ما

ما اسیران جنگ تن به تنیم

هستی ما حصار و جان بر کف

در گریز از حصار خویشنتیم

تن تنن اسم صورتست که ما

معنی و رمز و راز تن تننیم

گنج ویرانه خواب در صحرا

خرقه بردوش شهره قرنیم

## حباب

بشیر شهر نورم آفتابم میتوان گفتن

شرار کوه طورم ماهتابم میتوان گفتن

چوروح باد سر گردان بدشت بی سرانجامی

زدست خود گریزانم شهابم میتوان گفتن

ز درد سینه می نالم به آهنگ پریشانی

هم آواز شب آوایم ربابم میتوان گفتن

جهانی زیر پر دارم بهرزیری زبر دارم

بهر صیدی نظر دارم عقابم میتوان گفتن

گهی چون بحر میجوشم گهی چون کوه خاموشم

فرییم من فرییم من سرا بم میتوان گفتن

امید باغ و صحرا همنشین مرغ دریایم

سرشک چشم بارانم سحابم میتوان گفتن

غریق بحر عشقم هر زمان فریاد میدارم

زخود رفتم زخود رفتم حبابم میتوان گفتن

## رفیق

غزل شماره سیصد و هشتاد و نه

بدل گفتم حکایت با صبا کن

مرا با بوی گلها آشنا کن

ترا میگویم ای درد جگر سوز

اگر مردی تو دردم را دوا کن

برو ای شب بیپای بیقراری

شبهانگ سحر گه را صدا کن

ببرای ناخدای آسمانی

مرا آنجا ی آنجا جابجا کن

رفیق همسفر، ای هم قطارم

مرا از دست این دنیا رها کن

تو را عمر و سحر گه رفت از دست

بیا زین پس نمازت را قضا کن

چه کردی، قهر کار نازکانست

دمی برگرد و رویی سوی ما کن

بیا ای سالک حق جو نگاهی

بر این آئینه آدم نما کن

الهی خانقاه کوی ما را

به لطف خویشتن دار الشفا کن

پیمبر را اگر فقر است فخری

مرا همچون گدایان بینوا کن

نمیدانم به که میگویم این را

خدا را از من ببدل رضا کن

تو ای صحرای مایوس از طراوت

برو قدری تو گل بر خدا کن

## تفسیر

توش و زاد سفر مهیا کن

رو به اقلیم دیدنی ها کن

بلبل تازه خوان گمشده را

در گل آباد عشق پیدا کن

آرزو در کنار همت تست

هر چه خواهی ز خود تمنا کن

حال را چون قلندران دریاب

بار غم را بدوش فردا کن

دل خونین و موج خیز خطر

خود را زکوسه های دریا کن

بنشین گوشه ای بهمت می

دل آئینه را مصفا کن

گر چه داری طیب مشفق لیک

درد را بی دوا مداوا کن

گر خدا را بجلوه می خواهی

باطن خویش را تماشا کن

با بهشتت اگر سر و کارست

رو سوی زادگاه صحرا کن

ای که تفسیر آیه نوری

چشم ما را دوباره بینا کن



## توفیق

لبان بسته را چون غنچه وا کن  
سفر مردان فردا را صدا کن  
سحر برخیز و با دست تمنا  
گره از کارهای بسته وا کن  
به محراب سپید صبحگاهی  
برای حل مشکله دعا کن  
بپای صحبت آئینه بنشین  
بخاک دل نشان گلدانه عشق  
بیا با هیزم خوشبوی صحرا  
همین جا خرمنی آتش بپا کن  
وصیتنامه گل را مسوزان  
قفس را باز و بلبل را رها کن  
گره از کار من نگشود گفتن  
خدایا با سکوتم آشنا کن  
به تن هایی که تنها با تو هستند  
به ما توفیق تنهایی عطا کن

## گوشه چشم

خدایا گوشه چشمی به ما کن

برای ما گنه مردان دعا کن

در این دریای خون آلوده مارا

ز اختاپوس بد حالی جدا کن

الهی دست و پا گم کرده ها را

رفیق مردم با دست و پا کن

قنات تشنگان آب و گل را

روان تر از زلال چشم ما کن

پراکنندیم از شهر محبت

تو ما را بار دیگر جابجا کن

بخون پاک گلگون شهیدان

جهان را صبر ایوبی عطا کن

بدیوان رضا در محضر عشق

الهی خویش را از ما رضا کن

در این بیگانگی در مکتب عشق

مرا با درس قرآن آشنا کن

الهی نور ایمان و عمل را

چراغ راه پیش پای ما کن

بحق وامداران فراری

تو قرض قرضمندان را ادا کن

به درد سرخ جام آفرینش

الهی درد مردم را دوا کن

نمیدانم چه می خواهم بگویم

تو در من حق مطلب را ادا کن

ندا آمد ز حق کای بنده من

در دل را بروی عشق واکن

اگر ای خسته با من کار داری

علی را در دل شبها صدا کن

## شراب سرخ

خداوندا زمستان سیاهم را بهاری کن  
سپیدار مرا ای دوست غرق یادگاری کن  
کبوتر بچه بی آشیانم آسمان زندگانی را  
نگهدارم زچنگ سرخ شهباز شکاری کن  
هزاران شب گلی روئید چون یاس سر دیوار  
توهم در انتظار او چو شب بو شب شماری کن  
به لبهای تو چشمی دوختم ای دُر نا سفته  
دمی راحت مرا از واژگان خیر و آری کن  
من از تو دیده ام این رنج و راحت را ولی ایدوست  
محبت کن بجای بدبیباری بد نیاری کن  
شراب سرخ می نوشم بیا ای ساقی مستان  
مرا مست می همرنگ گلهای اناری کن  
گل صحرا عطشناکند ای دریای بارانی  
کرم فرموده بر خاک گلم سیلاب جاری کن

## ساده پوش

با بزرگان عشق خویشی کن

در کمی نیز فکر بیشی کن

در کنار قبیله فریاد

مشق تنهایی و خموشی کن

هرچه دیدی بخاطر دل عشق

گرچه عیب است پرده پوشی کن

پیری و مرگ عشق در راهست

تا جوانی پیاله نوشی کن

تو که جان کنده ای بخاطر عشق

بازای دوست سخت کوشی کن

تا ز چشم همه نیفتادی

زود فکری به دیر جوشی کن

دست خالی مرو بدیدن دوست

نظری هم به گلفروشی کن

در قناعت چو مردم صحرا

ساده خواری و ساده پوشی کن

## حریم

رو بر حریم حرمت کوچه انتظار کن  
کوچ وصال میرسد حوصله اختیار کن  
میر شکار میرسد آهوی جلوه را بگو  
از گل و گلبن و چمن خواهش استتار کن  
چونکه به کعبه رو نهی در ره مردی و وفا  
همچو رسن زیارت میثم سربدار کن  
طالب جان من شدی ای همه ناز و دلبری  
یک نظر از ره کرم جانب جان نثار کن  
دشنه آبدیده را از کف چشم خود بگیر  
تا پس از آن بگویمت با دل من چه کار کن  
ایدل غم کشیده ام زغم بلا و درد و غم  
عقدۀ گریه باز کن خنده بروزگار کن  
شعر و سروده مرا ای مه پشت پرده ها  
با نظر عنایتی کامل و ماندگار کن  
جهلُ جهنمی بود جاهل اگر بتو رسد  
همچو مسیح ملک جان از بر او فرار کن  
در طلب خدای خود دامن خلق را بگیر  
آینه وار با همه رابطه برقرار کن

## ستایش

عشق را چون خدا ستایش کن  
روز و شب بر درش نیایش کن  
همچو مادر به گاهواره شب  
کودک عشق را نوازش کن  
در سر تو اگر تمنایی است  
عقل را پیش گیر خواهش کن  
خوب و بد را اگر نمیدانی  
با ترازوی عشق سنجش کن  
جمع کن عقل و علم را و سپس  
جملگی را ز عشق کاهش کن  
گر رسیدی به خلوت صحرا  
تخته سنگی بجای بالش کن  
گرچه تکرار می شود سخنم  
عشق را چون خدا ستایش کن

## صید

من که خوابم تو مرا تعبیر کن  
دست تقدیرم بدام انداخته است  
نوجوانا تا نلغزد پای تو  
سبز گردیده خطر تا دفع آن  
کار شیطانی است بی صبری تو  
با پیام نور میآید زراه  
نیمه وصلی بایدت ای نقشبند  
سیر چشمی کار مردان خداست  
جانب صحرا چو رفتی در شکار  
صید تو گور است خود را شیر کن  
این کتاب کهنه را تفسیر کن  
بهر این تقدیر من تدبیر کن  
تکیه بر اندیشه های پیر کن  
یک کمی ای رهرو دل دیر کن  
این اگر خواهی دمی تأخیر کن  
خویش را چون قاصدک شبگیر کن  
یار را در ذهن خود تصویر کن  
همچو مردان چشم دل را سیر کن  
صید تو گور است خود را شیر کن



## خرمن

خرمنی سوخته است حاصل من

وای بر رنج و سعی باطن من

پیرم و در سلوک بی خبری

دل دیوانه پیر کامل من

در بیابان جستجو چون سنگ

راهگیر من است این دل من

ای خدا در مقام قرب حضور

مهر و لطف تو باد شامل من

آنکه بی اعتنا زپیشم رفت

وه چه آسان گرفت مشکل من

دوست عیب مرا به من می گفت

همچو آئینه در مقابل من

ای مسافر ترا به آن دریا

بنشین لحظه ای به ساحل من

میروم من بجانب صحرا

تو بمان و سفینه دل من

## کودک دل

در جام شفق شراب را باور کن  
ای چشم نخفته خواب را باور کن  
تا کی به شتاب می گریزی از نور  
ای شب پره آفتاب را باور کن  
دریا بزبان ابر با خاک کویر  
می گفت به طعنه آب را باور کن  
بگذر زسوال خویش در مجلس حال  
از می زدگان جواب را باور کن  
ای خفته بخوابگاه غفلت برخیز  
در محشر جان حساب را باور کن  
در مکتب سینه با الفبای یقین  
ای کودک دل کتاب را باور کن  
ای صوفی آواره به صحرای گناه  
در هر قدمش عذاب را باور کن

## گلدوا

ای مادر عزیزم دست مرا رها کن  
این طفل تازه پا را از دامنت جدا کن  
ای عالم طبیعت دنیای خوب خلقت  
مدیون من نمائی دین مرا ادا کن  
ای کوه و دشت و دریا ای جنگل تماشا  
رحمی چو پادشاهان با این گدانما کن  
ای طالب حقیقت از من به تو نصیحت  
با آنکه در تلاشی در دل خدا کن  
یا رب به ذات پاکت بر آب و باد و خاکت  
جای دعا فروشان در حق من دعا کن  
من با تو کار دارم در این جهان نعمت  
خواهی شهی ببخشا خواهی مرا گدا کن  
راضی به زحمت تو در عمر خود نبودم  
خواهی مرا برنجان خواهی مرا رضا کن  
قربانی ار که خواهی در خیل سینه چاکان  
ای پادشاه خوبان اوّل مرا صدا کن  
ای پیر پُر عنایت شکرانه سلامت  
ما را به درد عشقت یک عمر مبتلا کن  
صحرای با کرامت ای وسعت سخاوت  
درد نجیب ما را با گلدوا دوا کن

## زوار

ای مرغ سحر خدا خدا کن  
بهر من بی نوا دعا کن  
ای تازه گیاه سبز کوهی  
بیمار توام مرا دوا کن  
ای دست دعای آسمانی  
با من چو بهشتیان صفا کن  
ای پیر سپید جامه ما را  
پاچیله آهنین بپا کن  
ای شاه سریر ملک هستی  
از جمع سیه دلان جدا کن  
ای مرد طلب زراه صحرا  
رو بر من خسته گدا کن  
ای لطف هماره بی بلا کن  
بالای بلند عاشقانرا  
رو جانب خانه خدا کن  
یارب به علی و آل ما را  
زوار شهید کربلا کن

## سمندر

غزل شماره چهارصدودو

ای سمندر دمی نوحه سر کن  
هیزم آورده را شعله ور کن  
ای شباهنگ دشت شبانه  
هق هق گریه را بیشتر کن  
ای شب خفته در بستر نور  
از فراسوی شب سر بدر کن  
ای شهاب رهایی زهر سو  
تیر را بر دلم کارگر کن  
موج خیز ای خداوند باران  
آتش فتنه را بی اثر کن  
میروی چون به شهر محبت  
ای مسافر مراهم خبر کن  
زین همه ره که در پیش روی است  
انتخاب ره مختصر کن  
گر پل زندگی را شکستند  
از پل دیدگانم گذر کن  
ای پسر در هنر در مهارت  
به نگاهی بدست پدر کن  
با نگاهی به دیروز بیداد  
از گناهی که کردی حذر کن  
پیر فرزندگان بهشتی  
چلّه ای بر دو چشم نظر کن  
گرکه خواهی بیایی به صحرا  
یک گذر بر شب سنگسار کن

## مراقبت

ای عشق زدل مراقبت کن

با دشمن من مسالمت کن

ای دیده بیاس خنده عشق

با گریه من موافقت کن

ای صوفی بیقرار صحرا

تا کشور دل مسافرت کن

ای عقل بیا بخاطر من

از عشق و جنون متابعت کن

ای روح بلند آسمانی

با نفس دغل مخالفت کن

دیگر به تنم توان نمانده

ای یار زمن محافظت کن

ای جان به لب رسیده من

از قالب تن مفارقت کن

ای دوست ز شهر تا به صحرا

تابوت مرا مشایعت کن

## پیر زمان

خورشید من بتاب و رخ از من نهان مکن

خود را اسیر و شب زده آسمان مکن

پرچین باغ حافظ و گر شاخه ای شکست

بلبل گله ز خواب شب باغبان مکن

جالب ترین پدیده هستی جوانی است

لیکن تو پشت خویش به پیر زمان مکن

گر طالب بدی است دو گوش دو چشم تو

بدبین و بد شنو ولی بدگمان مکن

امروز تو بخاطر فردا غریب بود

در نو بهار فکر حضور خزان مکن

صحرا گرفته دامن کوه سکوت را

لیکن تو پیروی ز چنین بی زبان مکن

## شمع

خویش را همچو شمع آب مکن

دل پروانه را کباب مکن

در کویری که آتش آباد است

خویش را تشنه سراب مکن

لحظه ها چون شهاب در گذرند

تو دگر این چنین شتاب مکن

ای کبوتر اگر چه عنقایی

پنجه در پنجه عقاب مکن

دل بود خانه محبت دوست

حرم عشق را خراب مکن

دل خونین پسند خاطر اوست

دست خود را بخون خصاب مکن

گرچه علم خدا کتابی نیست

باز هم پشت بر کتاب مکن

همچو مادر به گاهواره عشق

طفل اندیشه را بخواب مکن

پای بگذار روی شانه عشق

تکیه بر حلقه رکاب مکن

همچو گرد نشسته در صحرا

خویش را هیچ هم حساب مکن



## فرجام

آنچه بنوشته است روی جام من

خط آغازیست از فرجام من

شهربند شب نخفته گوئیا

مرغ حق افتاده اندر دام من

در بیابان جنون و راه عشق

قصه ها خوابیده در هر گام من

نامدار دار عشقم ننگ را

خاک عالم برسر این نام من

رنگ ظلمت میزنم خورشید را

توسن شب گر نگردد رام من

کوئوال قلعه شبها شدم

تا نبینم چهره ایام من

زنده میسازد قلم در نقش عشق

رستم و افراسیاب و سام من

از جنونم نیز فرمان می برد

در شب غم عقل نا آرام من

می نهم چون رو به صحرای جنون

آسمانی می شود الهام من

## سائل

این من و این هی هی و هیهای من

دوست بُود مست تماشای من

سائل پا بست سر کوچه ام

خشک شده دست تمنای من

شب به سر آمد چه کنم راز را

دست من و دامن فردای من

گفت شبی صبر کن ای نو سفر

غرقه نور است سراپای من

کشت مرا در گذر آبرو

خاک دو عالم سر دنیای من

خسته ام از مکتب درس و هنر

عشق بود درس و الفبای من

شهره بود غربت صحرا نشین

کوچ کن از شهر به صحرای من

## اجابت

ای همه جوش و خروش از لب دریای تو  
روی زدولت مپوش ای همه جا جای تو  
من ز سفر آدمم کوه و کمر آدمم  
من ز قمر آدمم با دل تنهای تو  
قیصر روم مخوان برتر از اینم مخوان  
هر چه توانی بنال عرش فرا جای تو  
معنی شقّ القمر از تو حکایت کند  
با تو یکی میشوم ای گل گلهای من  
ردّ ترا میزنم در جلوی پای تو  
شب بشهادت رسید صبح سعادت دمید  
دامن غم را درید جلوّه دنیای تو  
یار شکیلائی من جان و سر و پای من  
ای همه اجزای من خاک کف پای تو  
گوهر جان میدهم برتر از آن میدهم  
هر چه طلب میکند چشم دلارای تو  
پیرهنم را بشست هیچ بدریا نگفت  
کاش بشوید مرا چشمه صحرای تو  
اذن شفاعت گرفت سنگ قناعت گرفت  
رنگ اجابت گرفت ذکر خدایای تو

## ردپا

آئینه شکسته نقش ما کو

آن آئینه خدا نما کو

دیگر سخن از وفا مگوئید

در عالم بی وفا وفا کو

بشکن تو سکوت مرغ آمین

ای شب پره مرغ شب دعا کو

بیگانه به طعنه دوش می گفت

در شهر غریب آشنا کو

کوچیده دلم قبول اما

در کوچه عشق ردّ پا کو

بدبینم اگر نمی شمارید

یک دل که بود در آن صفا کو

شرم آید اگر بپرسم از خویش

در چشم دریده ها حیا کو

صحرا گذری به گریه می گفت

ای مردم با خدا خدا کو

## جستجو

درد دادی بمن دوایت کو

گر که دادی دوا شفایت کو

روز قالو بلی بدشت الست

از وفا دم زدی وفایت کو

رو چو کج کرده ای به قبله عشق

پس بگو دفتر دعایت کو

ای شب ای خلوت قلندرها

ماه نو مرغ خوشنوایت کو

ماه ای ساده تر ز آئینه

قبله گاه خدا نمایت کو

رهر و خسته ره نشین شده ای

ای همه جستجو دو پایت کو

شرطه بادی وزید بر دریا

کشتی مانده ناخدایت کو

ای خدا جوی مانده در صحرا

اینهمه گشته ای خدایت کو

## قدرت

یکبار و دو بار و چند باره  
کردم ز دو چشم خود نظاره  
راهی شده ام بیای تاریخ  
در حال پیاده و سواره  
از قدرت آفتاب گشتم  
سر سخت تر از سریر خاره  
شیرازه هستیم بهم ریخت  
مانند کتاب پاره پاره  
خورشید کشیک شهر نور است  
با لشکر خسته ستاره  
تکبیر بلال را تداعی است  
گلبانگ همیشه مناره  
من سوختم ای ز خویش فارغ  
عمری ز بلای یک اشاره  
از خانه برون شدم به صحرا  
در جستجوی گل بهاره

## خسته جان

جاری تر از هرازی ای چشم خون دویده  
جا دارد ار بگویم فولاد آب دیده  
آمد بگوش جانم من آمدم بسویت  
ای درد و رنج دیده ای حرفها شنیده  
مه رفته یار رفته از خلوت شبانه  
من ماندم و تو ماندی ای کوکب سپیده  
آموز درس صبری ایوب این زمانرا  
ای در سکوت خفته ای کوه سر کشیده  
با پای خویش گفتم گامی نمانده آخر  
بر خیز جمله رفتند ای رهرو بریده  
جبریل آسمانی برگو زما خدا را  
پس کو کجاست مارا روحی که بر دمیده  
یار آمدست اینجا ایدل چرا بخوابی  
برخیز کن تماشا ای گوشه ای لمیده  
هر چند سر بلندیم از دیده و ندیده  
از بوده و نبوده از تو بما رسیده  
ای خسته جان صحرا ای رفته سوی بالا  
فصلی بگو از آنجا ای بخدا رسیده

## سیه بخت

صدای شر شر آب و نسیمه

همین جا باغ رضوان و نعیمه

سر سجاده گل صبح روشن

دعای یا عظیم و یا رحیمه

کنار رود خوش آوای این باغ

نوای سینه سرخ و یا کریمه

هوا صاف است و در پای گل شب

دلم مسحور آن ماه دونیمه

به اسم اعظم این گشت روشن

که هر اسم خداوندی عظیمه

طیبیا مگذر از بالین دردم

شنیدم گفته ای حالم وخیمه

مترسید از ره تاریک صحرا

خدای ما سیه بختان کریمه



## جراحت

بدشت حادثه تنها سفر کنم یا نه

ستاره های سحر را خبر کنم یا نه

سوار آتش و بادم در آب و خاک خیال

ز چهارراه طبیعت گذر کنم یا نه

منی که تشنه تر از آفتاب پیشینم

لبی ز جرعه پالوده تر کنم یا نه

بگو به ساقی میخانه در شب اکرام

شراب هر شبه را بیشتر کنم یا نه

نوشته های دل آشفته گی مجنون را

بپاس لیلی غم مختصر کنم یا نه

جراحتی است دلم را که جای مرهم نیست

حوالتش بسر نیشتر کنم یا نه

همه ز شهر شما رفته اند و من تنها

باین بهانه به صحرا گذر کنیم یا نه

## گلدسته

ای چراغ کجمدار چرا کج نشسته ای  
دستت شکسته باد که دستم شکسته ای  
تا کی چو شیر پیر به آبشخور زمان  
در آرزوی صید غزالان خسته ای  
بنشین اگر خیال بزرگیست در سرت  
بر خیز اگر بپای دل خود نشسته ای  
ای یار گلفروش شنیدم بدست عشق  
گلدسته ای برای دل دوست بسته ای  
امروز چشم من بجمال تو روشن است  
به به چه ماه نیک و چه روز خجسته ای  
می آیم از قفای تو با پای خویشتن  
دست مرا به سوی خود از پشت بسته ای  
بنشین بپای سفره صحرای سفر بخیر  
میدانم از درازی این راه خسته ای

## مست خواب

به تخت مهربانی مست خوابی

چو قوی خفته در آغوش آبی

چمن زاری به دشت آفرینش

بباغ زندگی سیب گلابی

تو در دیباچه گل دفتر عشق

گزیده مطلب صدها کتابی

طلیعه دار اعدادی ولیکن

رموز نقطه در درس حسابی

کسی پرسید از حال تو ای دوست

بدو گفتم سوال بی جوابی

بگوش تاک گفتا کیست این مست

جوابش گفت یک کوزه شرابی

پریشانی چو زلف در هم یاس

نگهبان سکوت آفتابی

چرا افتاده ای در پای گلها

چه خوردی این چنین مست و خرابی

گریزانی زمن در دشت و صحرا

بیخشیدم اگر گفتم سرابی

## هاتف

با من ای گرم خود چرا سردی

نو بهار مرا گل زردی

سفر عشق را بیای دلم

راستی بهترین ره آوردی

در بهاری و با فراست خویش

آگه از یک خزان پر دردی

هر که هستی به باور دل من

سایه با شکوه یک مردی

من ره خوب و بد نمیدانم

هر چه کردی بمن نکو کردی

گر چه در آسمان چراغانیست

تو میان ستاره ها فردی

رفتم از شهر و هاتف صحرا

گفت باید بخانه برگردی

## گل آور

به سر نماز بودم که بجلوه ناز کردی

ز من نشسته صورت طلب نیاز کردی

به عنایتی که کردی بغرور عشق سوگند

که مرا بیک کرشمه همه امتیاز کردی

چه کنم ترا که شاید چه بخوانم آنکه باید

به ازای آن که بر من در بسته باز کردی

بدمی مرا بسوزی بدم دگر بسازی

چه کنم حوالتم را تو به سوز و ساز کردی

به بهانه یتیمی به تَلَطْف نگاهی

پسر یتیم خود را پدر حجاز کردی

به محبّتی که کردی به گل آوران صحرا

بکسی نه ره بیستی و نه ترکناز کردی

## سوال

ای عشق مرا بخواب کردی  
تا نقش مرا خراب کردی  
من خود به حضور می رسیدم  
در آمدنت شتاب کردی  
ای آتش خفته روی آتش  
دل بند مرا کباب کردی  
کردم ز تو من سوال اَمّا  
نه خواندی و نه جواب کردی  
بردی بدرون چله خانه  
انگور مرا شراب کردی  
چون رشته مرا به سوزن عشق  
بر چشم تو چون نگاه کردم  
شیرازه یک کتاب کردی  
در لحظه مرا بخواب کردی  
در عصر تو خوش زمانه ای بود  
هر چند مرا عذاب کردی  
داری چه جواب سیل صحرا  
سرها که بزیر آب کردی

## سرود

غزل شماره چهارصدویست

داشتم می نوشتم سرودی

آسمانی سرودی ز رودی

داشتم می نوشتم ز دریا

یادم آمد ز چشم کبودی

ناله میکرد ابر سیاهی

نشنوم تا درودی ز رودی

تا به کی بی نشیب و فرازی

ای برادر نزولی سعودی

می نوشتم به دیوار بازار

در ضرر هم نهفته است سودی

خم شدن راستان را نشاید

راستی مایلی یا عمودی

می نوشتم به فردا که می گفت

می رسم من بزودی زودی

داشتم می نوشتم خدایا

غایب اما مرا در نمودی

می نوشتم به خط غباری

از کتاب تو گفت و شنودی

ای بنام ترا روز قسمت

عشق دادی و عقم ربودی

چشم سر را گرفتی ز صحرا

لیک چشم دلم را گشودی

## مهر مردم

دل طغیانگر من شطّ کارونست پنداری

سرشک دیدگانم خون جیحونست پنداری

چنان مست از می عشقم که پا از سر نمیدانم

درین سرگشتگی عالم دگرگونست پنداری

دل افتاده از دستم بخاک سرد نومیدی

شکسته کاسه‌چوبین مجنونست پنداری

غم دل خفته مست و بیخبر در سایه شادی

که این گرگ بیابان نشئه خونست پنداری

درون سینه ام تابیده مهر مردم دنیا

دلم آئینه دار ربع مسکونست پنداری

گل آلاله می چینم ز دشت تربت لیلا

که این داغ وفا میراث مجنونست پنداری

بلور ژاله بر گلبرگ آتش گونه لاله

سرشک دیده صحرای دلخونست پنداری



## قدرتمند

چابکی دارم از سبکباری  
روشنی از چراغ زنگاری  
عهد کردم ز کودکی هرگز  
نکنم کار دیگر آزاری  
فرق بیکار و کار مبهم نیست  
فرق در کار هست و بیکاری  
رنج موری نمی پسندد دل  
مرحبا بر سپید پنداری  
چه تفاوت که یار یار بود  
یار یاری و یار دیناری  
لطف حق آن قدر سرازیرست  
که کشیده به یک تلمباری  
خاطرم آن قدر به او جمع است  
که مرا برده تا ولننگاری  
پیر کردم دو چیز قدرتمند  
عشق و آئین خویشتن داری  
آن قدر گرم هست در صحرا  
ریگ چون آب می شود جاری

## ترکتازی

مائیم و جهان ترکتازی

مارا چه رسد به عشقبازی

از شاه و گدا دگر مگوئید

محمود چو میکند ایازی

میداد پیام حق به منصور

عیسای صلیب سرفرازی

مخمور مباش تا که باز است

میخانه شهر بی نیازی

فرقی نکند بچشم حق بین

دنیای حقیقت و مجازی

دل سوخت ز دست دیده من

با آتش خویشتن گذاری

گر باده دست ما حرام است

بر گردان بو علی و رازی

در پهنه جانگداز صحرا

مائیم و سراب آب بازی

## جمال

تو از ترانه سبز بهار لبریزی  
صدای خنده رامشگران پائیزی  
به بوته زار دلم در شب گرانجانی  
بچشم خستگیم گریه لب آویزی  
چه ذره ها به هوای تو میزند پرپر  
به ترجمانی من آفتاب دهلیزی  
چه دیده ای زیباییان عشق چون عطار  
اسیر دست غلامان مست چنگیزی  
تو ماه نیمه شبی آسمان آبی را  
ویا شکل تراز دختران قرقیزی  
بکوچه باغ غزلهای من بوقت سحر  
صدای عربده مست صبحدم خیزی  
بسان خسرو شیرین به صخره فرهاد  
بروی نقش صلابت سوار شبذیری  
بدین امید که عشق مرا کنی خاموش  
بدان که با دل من سالها گلاویزی  
بیا بیای مگیلان درین سراب آباد  
اگرچه لاله صحرا گیاه پرهیزی  
منی که کشته یک جلوه جمال توام  
چرا به مرثیه خاکم به سر نمی ریزی

## محشر

نیست در خاطر م سر هوسی

در نی بی نوا کشم نفسی

داستانی ز شهر آزادیست

در از هم گشوده قفسی

راه خشکی بدشت بیخبری

نه صدایی نه ناله جَر سی

در کویری به وسعت هستی

نیست جز جلوه های خشک خسی

در ره سنگلاخ مرد افکن

رهنوردان خسته مانده بسی

میدهد در سکوت شب معنا

ناله ها را صدای ملتومی

ناگزیری است طی این همه ره

نی گزیری نه راه پیش وپسی

دشت صحرای محشر است اینجا

نیست جز خویشتن کسی به کسی

## مرغ تشنه

ای مرغ تشنه در دل صحرا چه میکنی  
من گمشدم ز خویش تو اینجا چه میکنی  
شب نعره زد که آی فلانی در این گذار  
امشب که رفت باغم فردا چه میکنی  
آن تکدرخت پیر که خاموش بود گفت  
زین سرزمین تب زده تنها چه میکنی  
گرگی کشید زوزه چو بوران تند و گفت  
با پرسه های تندر و سرما چه میکنی  
تا کی کشید قد زتن آن چنار پیر  
گفتا بدون مستی صهبا چه میکنی  
صبحی دگر دمید به من گفت آفتاب  
گل سنگ وار بر سر خارا چه میکنی  
گیرم که عمر نوح کنی در کنار خویش  
با دردهای دائم دنیا چه میکنی  
ابری سرک کشید بگوشم بناله گفت  
با لاله های تشنه صحرا چه میکنی

## خط و خال

خبر از من به صحرا برد مرغ خوش خط و خالی

که تا گیرد ز گل‌های بهاری حال و احوالی

برفت و باز آمد گفت بر کشته ست شاد یها

ز ترس بد بیاری رخت بر بسته ست بد حالی

زمستانی مرا پر کرد از سرمای بی گرما

روم صحرا شوم ابری که از پُر می شود خالی

نگاهی کن به روی من به موی من به بوی من

حکایت‌ها ز پا خوردن کند این نخ نما قالی

ترا دل جانب دریاست آبی باش چون دریا

مرا دل سبز می خواهد چه گندمزار یا شالی

از آن سوی فلک آمد هوای آسمان کردم

مرا آنجای آنجا برد روح آسمان «هالی»

کهنسالی ز صحرا گفت تا بودست و تا بودم

ندیدم در همه عمرم بدین خوبی و ترسالی

## قرب حضور

بشهر حسن و ملاحت امیر خوبانی

پیمبری ز عزیزان مصر و کنعانی

چو ماهتاب فلک سیر در بهار و خزان

بکوچه باغ شب ما چراغ گردانی

به مهربانی خورشید در طلوعه صبح

ستاره های گل آذین شهر بارانی

درخت خانگیم را شکوفه های امید

رسول مژده پرستوی این شبستانی

به پا کدامین در مقام قرب حضور

چو خون روشن خورشید در رگ جانی

بپای لاله نشستم شبی به تنهایی

بدان امید ک شب را پیاله گردانی

هزارو یک شب از ابرو و زلف تو گفتم

تو رو گشودی و دیدم هزار چندان

بهار رفت و گل آتش گرفت و باغ افسرد

بدشت حیرت پاییز مرغ شبخوانی

بهانه غزلی برگریز صحرا را

چراغ خلوت و تنهایی زمستانی

ز کفر زلف تواز دست می رود کارم

بگیر دست دلم را اگر مسلمانی

## نیستان

دستلاف سالیانم نیست جز تردامنی

رهر و کوی خیالم کو کجا شد ایمنی

دزد بی انصاف یغما کرده نقد هستیم

برده تا میخ در و دیوار جز ما و منی

رهزن عیار میخوانند پیر خسته را

کار مردم خنده دارد ما کجا و رهزنی

چتر طاووسی است نقد نخوت بی مایگان

دامن آلوده دارد میل گل پیراهنی

طفل نو پای دبستانیم در ادوار شعر

کودکی آید زمن گرنیست طبع شیونی

بسته ام بار سفر را و گرفتم نیمه شب

از نیستان آتش و از ماه صحرا روشنی



## باصفا

ای یار دل ربایم تنها تو دلربایی

در کبر و ناز و نخوت تندیس کبریایی

در دست من تو جامی در نشوه میم ولامی

در ساز من دو گامی در گوش من صدایی

افتاده ای براهم افسون یک نگاهم

بی یار و جان پناهم ای یار من کجایی

هر چند دلفریبند شوخان ملک هستی

تو ای ستاره صبح از دیگران جدایی

آخر بگو زیاری ای پادشاه خوبی

من بنده تو هستم تو بندی کجایی

در بحر بی نهایت در کشتی ولایت

آخر بگو خدایی یا نوح ناخدایی

از چشمه ای شنیدم می گفت با زلالی

در دشت آفرینش صحرا چه با صفایی

## مکاشفه

به هر طرف که نگه میکنم جهان زیباست  
ولی چه سود دلم در کنار آن تنهاست  
همیشه در پی پنهانترین خود بودم  
در این مکاشفه پیدای ماست نا پیدااست  
مراسم طرح سوالی ز آنچه می دانم  
ولیک فکرم و ذکرم همواره در آیاست  
مباش در پی فردا که در گذشت زمان  
تمام لحظه امروز ما همان فرداست  
لبی ز شکوه گشودم که هاتفی می گفت  
مباش در پی آزار دل خدا با ماست  
مراسم دامن آلوده لیک چون باران  
سرشک دیده دریائی دلم شویاست  
نمایش هنر من به یاس می ماند  
که لمعه لمعه ز دیوار خانه ام پیدااست  
کویر تا به کویرش ستاره گرده نان  
سراب تنگ بلوری به سفره صحراست  
زکوه آنچه شنیدی ز استواری ها  
صدای سخت سکوتی ز صخره خارااست

## ای شب

ایشب بیا که حوصله ام تنگ گشته است  
از دست روز موم دلم سنگ گشته است  
ای شب خدا نکرده مگر در حریم عشق  
عشق من و تو قصه بی رنگ گشته است  
گر نفس تازه خواه مرا بی کلاس خواند  
عیش مکن که صاحب فرهنگ گشته است  
صلح آمده به جنگ که آزادیم دهد  
این آشتی که باعث یک جنگ گشته است  
خشکیده دل ز بوی تعلق که فی المثل  
انگور خوشه ایست که آونگ گشته است  
من چنگیم که چنگ نینداختم به کس  
در چنگ چنگ دلم چنگ گشته است  
دنبال یک سراب به گسترده گی آب  
صحرا نورد بادیه ها لنگ گشته است

## پرواز انقلابی

در دیدگاه فکرم یک آسمان آبی ست  
نه گفتنی ست آنجا نه واژه ها کتابی ست  
پر باز کرده بودم تا قله نهایت  
این انقلاب فکری پرواز انقلابی ست  
پایان دولت شب آبی نمای روز ست  
آبادی دل من پایان یک خرابی ست  
وقتی سؤال کردم از دیدگاه فردا  
گفتند کوه و دریا در حال بی جوابی ست  
آتش گرفته این دل پیچیده دود و بوئی  
گوئی که سینه من یک دکه کبابی ست  
خود را به خویش بستن شرط خدا شناسی ست  
گم شو که من شنیدم این راه خویش یابی ست  
بار سفر نبستی در کوله ام نگه کن  
قندی و پر چایی یک قوری لعابی ست  
من تازه درک کردم صحرا عزیز صحرا  
در چشم بی حسابان یک آدم حسابی ست

شبی عصای من آمد برای استقبال  
به دستگیری بدری که گشته بود هلال  
گذشته آب گنه از سرم نمیدانم  
کدام حرام حرام و کدام حلال حلال  
ز یک مناره به گوشم شراب میریزد  
صدای با اثر خسرو سپیده بلال  
کبوتری به سر چاه و یک عقاب سیاه  
برای صید کبوتر دلش زند پر و بال  
به گوش جنگل و دریا چه خوب می آید  
صدای غرش شیر و صدای شیهه وال  
دگر به هیچ رضایت نمی دهد دل من  
نه فکر آتی و نی صحبت گذشته و حال  
چه جای مردم بی دست و پاست این دنیا  
کبوتری ست به صحرا عقاب بی چنگال

## بهار

ای بهار امسال هم گل‌های ناز آورده ای  
باز هم آلاله را صحرا گداز آورده ای  
می کند معنا حیات و مرگ را در هست ما  
ارمغانی را که از دنیای راز آورده‌ای  
باز امسال از ره آورد حجاز زندگی  
دختران باغ را چادر نماز آورده ای  
ای بهار ای خفته در آغوش این دنیای راز  
از حقیقت پس چرا رو بر مجاز آورده ای  
من به همراه تو بودم ای بهار دیر سال  
برده ای تا کوی مرگم زنده باز آورده ای  
باز امسال از جنون ابر در دامن رود  
سیل و طوفان را به رسم ترک‌تاز آورده ای  
ای بهار امسال در صحرا تماشا خانه ایست  
چونکه با خود چشم را مردم نواز آورده ای

## نیک یابد

من نگویم که نیک یا بد کرد

من بیچاره را مردد کرد

گفتمش بر مرا به قربانگاه

خواهش کوچک مرا رد کرد

به گمانی که جاریم چون رود

خویش را در برابرم سد کرد

غزلم را چو دید با قلمی

واژه های مرا مشدد کرد

ذوق کردم که یار می آید

آمدم را همه نیامد کرد

پیر گشتیم هر دو در صحرا

به من و خویش ظلم بیحد کرد

## پاره

یار آمده است و آمدنش در دل سحر  
بند دل خراب مرا پاره کرده است  
در فصل برگریز زطوفان گل شکار  
شیرازه کتاب مرا پاره کرده است  
آشفته شد تمام حساب و کتاب من  
چون دفتر حساب مرا پاره کرده است  
بی خوابیم به دست غم و فکر های کور  
سر رشته های خواب مرا پاره کرده است  
افتاده ام به خاک مذلت به راه دوست  
مرکوب من رکاب مرا پاره کرده است  
من یک سؤال دارم و صد حیف پیک غم  
غم نامه جواب مرا پاره کرده است  
صحرا کشید طرح دلی گفت تند باد  
نقشینه های ناب مرا پاره کرده است



## تحفه نور

از سفر تحفه نور آوردم

تحفه ای از ره دور آوردم

در عبور از گذر عشق و جنون

شعری از شهر شعور آوردم

من از آن خاستگه زیبایی

قدر یک کوه غرور آوردم

به امیدی که به جایی برسم

رو به دنیای عبور آوردم

بهر سوگند به داوود دلم

شاهدی همچو زبور آوردم

از بهشت نگهم بهر شما

خبر از حور و قصور آوردم

نظرم جلوه یک زیبایی ست

گر به لب نام شرور آوردم

بهر دنیا طلب از کان کرم

نقدی از فوق کرور آوردم

در گذر از ره صحرا بچگان

با خودم شیر جسور آوردم

## صدای پا

در خانه ما صدای پا بود  
بین من و این صدای مبهم  
منصور خیال من در آن شب  
نجوای شمیم ز بی قراری  
از دشت عبور دیده من  
هر چند ز مردم جنونم  
می برد مرا به کوی معراج  
چون شام سیاه درد دیدم  
در بین ستارگان عالم  
در چشمه رو نمای صحرا  
در عکسی ز علی مرتضا بود  
یک پنجره سایه هما بود  
چون جذبۀ کاه و کهربا بود  
بر دار جهان خدا نما بود  
تا صبح سحر خدا خدا بود  
رد گذر هزار پا بود  
آنشب دل من چه جا بجا بود  
عشقی که امام و مقتدا بود  
صبحی که نماز من قضا بود  
من در عجبم که دل کجا بود

## به غیر تو

دلم به غیر تو بر هیچ چیز مایل نیست  
میان ما و تو یک موی نیز حائل نیست  
درون آینه دیدم جمال خوب تو را  
تویی برابر من این دگر شمائل نیست  
بگو گدای طلب را به قول دُرد کشان  
که هر که بر سر راهی نشست سائل نیست  
سلاح دست تو مژگان صف کشیده توست  
به خنجری که تو داری به دست قاتل نیست  
بگیر دردی نابی ز دست ساقی مست  
تو را شراب طهور است این هلاهل نیست  
بکش به جرم محبت مرا در این میدان  
اگر چه جان من ای نور دیده قابل نیست  
تعلق از سر مویی بود به عشق قسم  
مسیح راه طلب ناقص است کامل نیست  
اگر گذار تو افتاد جانب صحرا  
بیا به پای محبت که راه باطل نیست

## نظام هستی

آنچه را در نظام هستی ماست

زشت آن هم به چشم من زیباست

اثر جا بجایی من و تست

آنچه در رد کاروان پیدااست

این همه جای پا که می بینی

خط سرخی ز دفتر ماناست

تکدرختی که پا به گل مانده

قصه گویی ز مردم تنهاست

میل آسودگی در این دنیا

آرزو ها و خواهش بیجااست

چشم من در حضور آینه ها

آسمان شب ستاره نماست

هر چه کردم زمان به من پس داد

این جهان آیتی ز کوه و صداست

پی درمان خویشتن دیدم

همه جا رد پای درد و دواست

این غزل با تمام ساد گیش

بازتابی زمهر و عاطفه هاست

خواندم از لوح پیر پیشانی

آنچه بنوشته گر چه نا خواناست

جمع اصداد را که می بینی

قصه کودکان شاه و گداست

غربت آوای من شنید و نگفت

هیچکس این غریبه اهل کجاست

هرکجا به پهنه صحرا

دل و جانم هماره پیش شماست

## گم شده

گم شده ام در دل شهر غریب

دست من و دامن لطف حبیب

خوش خبری دوش دلیرانه گفت

نصر من الله و فتحاً قریب

در نظر مریم صاحب نظر

شیب مسیحا ست فراز صلیب

دور شو از قافله غافلان

تا نبردت به دیار فریب

آه دلم در گنه آباد شب

زد به من از روی تحکم نهیب

گفت به تندی برو از کوی عشق

ای که تویی از همه جا بی نصیب

کی به تو گفتم ز شب اضطرار

این من و این آیه امن یجیب

در گذر بسته صحرای درد

خیمه زدم دامن کوه شکیب

## دل تنها

دل که تنها حریم اقرار است  
دشمنی با همه به آسانی ست  
هر که آن روی سکه را دیده  
غم زده از دو چشم من بیرون  
در سیه مشق دفتر عمرم  
نیست تکرار گردش ایام  
فکر ما عادتش به تکرار است  
سالیانم به غم شد و امسال  
در چنین جا چه جای انکار است  
دوستی با خدا چه دشوار است  
به خدا از خدا خبر دار است  
دیگر آئینه هم خبر دار است  
نام او بهترین نوشتار است  
سال بالاترین نمودار است

به خط و خال دلبری زیبا

دل طاووسیم گرفتار است

گفتمش پیش من بمان ای عشق

گفت ای دوست وقت بسیار است

گفت رندی چه می کنی گفتم

ترک افیون که سخت دشوار است

روی درمان نمیپذیرد هیچ

این تمدن که سخت بیمار است

رونق گلفروشیم در شهر

گل صحرای پر طرفدار است



## ثمر نظم

هر درختی که سبز و پا بر جاست

درس ژرفی ز مردم دنیا است

در سکوتی که سخره ها دارند

حرفی از مردمان نا گویاست

دره مه گرفته را بینی

بغض آهی ز مردم بی پاست

ثمر نظم باغ گل جویان

سخت جانی و عشق گل پیراست

گل سنگی که خفته بر سر سنگ

جوشش سبز سخره و خار است

چشمه در خشکسالی امسال

چشم در راه ابر باران زاست

کوسه ها و نهنگ و ماهی ها

آبروی همیشه دریا است

این همه رنج و گنج و کوشش و کار

راستی را به خاطر فرداست

رنج افسردگی ندارد راه

تا که سنگ صبور من اینجاست

این رفیقی که درکنار من است

پیر هم در کنار او برناست

گر خدا را ندید یا که نیافت

هر که باشد بسان من تنهاست

خوب باشید و خوب فکر کنید

بد مبینید تا جهان زیباست

میروم از کنارتان اما

آنچه می ماندم همین اماست

ای رفیقان هم رهم هرگز

غم مدارید تا خدا با ماست

گر زمن گشت صحبتی بر گو

شکر حق را هنوز هم سر پاست

حال ما را اگر کسی پرسید

گو که مثل همیشه در صحراست

## در سر بند

غزل شماره چهارصد و چهل و پنج

در سر بند آب را بستند

دست و پای شتاب را بستند

سر جالیز غم مترسکها

چنگ سرخ عقاب را بستند

در سیاهی شب غم و اندوه

چشم بیمار خواب را بستند

دستهای به خواب رفته من

بار دیگر کتاب را بستند

شیر مردان راه بی هوسی

گذر اضطراب را بستند

سبز روحان دشت بیداری

چشم سرخ عذاب را بستند

ابرهای سیاه باران گیر

گذر آفتاب را بستند

دستهای غرور در هر حال

راه باز صواب را بستند

مردمان حسابی دنیا

دفتر بد حساب را بستند

با غزلهای مردم صحرا

دهن شیخ و شاب را بستند

## سراب

عمرم مثال دسته گلی روی آب بود  
من مانده ای به ساحل و او در شتاب بود  
آمد بهار و رفت خزان و شتا ولی  
دنیا کویر و این همه بازی سراب بود  
تاریخ خویش می زدم از جستجو ورق  
خود سالهای اول آن یک کتاب بود  
جسمم اگر چه پیر شد از آفت زمان  
لیکن تمام عمر بر ایم شباب بود  
آرام و رام از گذر زندگی گذشت  
این عمر من که بهر گروهی عذاب بود  
دیروز رفته بودم از اینجا به باغ مهر  
دیدم سکوت بود و صدای غراب بود  
از یادم آنچه در دهن آمد به محفلی  
طرح سئوالهای دلم را جواب بود  
پرسیدم از کرشمه و ناز و ستمگری  
در درس دلبری همه را فوت آب بود

لطف و عنایت از طرف یار و دوست خواه

هر چند نیست بی حساب ولی بیحساب بود

شکر خدا شکست پس از سالیان سال

آئینه ای که بین من و او حجاب بود

دلها کباب بود همسفران مرا ولی

سرّ مگوست آن که دل کی کباب بود

دنیا خراب بود ندانم به چشم من

یا حال من چو مردم صحرا خراب بود

میراث پیر میکند اکنون بدست ماسرے

مہارتان بر حق اہل طریقہ